

«این دیوان بر اساس نسخهٔ چاپی محمد قزوینی و دکتر
«قاسم غنی ومقابله بانسخهٔ دکتر پرویزناتل خانلری و
«یادداشتهای مهدی کمالیان در «فرهنگ ایران زمین»
«دفتر ۲ و ۳ از جلد ششم بچاپ رسیده است.»

سازمان کتابهای جیبی

چرخ برهم زنم ارغیرمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ فلك

«حافظ»

دیوان حافظ

شاعر قرن هشتم

۷۹۱-۷۲۶ هـ . ق

برابر

۱۳۸۹ - ۱۳۲۰ میلادی



سازمان کتابهای جیبی

تهران ـ خیابان گوته ـ شماره ۴۶

تلفن : ۵۰۶۵۹

این‌دیوان درده‌هزار نسخه درچاپ مسطح شرکت سهامی‌افست بطبع رس

تهران، ۱۳۴۱

غزلهای حافظ

یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها .

بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها .

ا در منزل جانان چه امن عیش؟ چون هردم

جرس فریاد می دارد که : بر بندید محملها !

ی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالك بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها .

ب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها ؟

همه کارم زخود کامی به بدنامی کشید آخر.

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی‌خواهی، ازوغایب مشوحافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها.

* *

صلاح کـار کجا و من خراب کجا ؟

به بین تفاوت ره ، کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس ،

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به‌رندی صلاح و تقوی را ؟

سماع وعظ کجا ، نغمه ربـاب کجا

ز روی دوست دل دشمنـان چه در یابد ،

چراغ مرده کجا ، شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاك آستان شماست،

کجا رویم ، بفرما ، ازین جناب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است

کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال !

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست !

قرار چیست ، صبوری کدام و خواب کجا !

ـر آن‌ترك شیرازی‌به دست آرد دل‌ما را،
به خال‌هندویش بخشم ، سمرقند و بخارارا .
ه‌ساقی می باقی، که درجنت‌نخواهی یافت،
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را .
ن کاین‌لولیان‌شوخ شیرین کارشهر آشوب،
چنان‌بردندصبراز دل، که‌ترکان‌خوان‌یغمارا.
عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است ،
به آب‌ورنگ‌وخال‌وخط‌چه‌حاجت‌روی‌زیبارا؟
از آن‌حسن‌روزافزون که‌یوسف‌داشت‌دانستم
که عشق ازپردهٔ عصمت برون آردزلیخارا.
م گفتی و خرسندم عفاك‌الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خا را ،
یحت گوش کن‌جانا که ازجان‌دوست‌تردارند
جوانـان سعادتمند پند پیر دانا را ،
یث ازمطرب ومی گوورازدهر کمترجو،
که‌کس‌نگشود و نگشاید به‌حکمت‌این‌معمارا،
غزل گفتی‌ودرسفتی بیاوخوش‌بخوان‌حافظ،
که برنظم تو افشاند فلك عقد ثریا را .

*   *

ا به لطف بگو آن غزال رعنا را :
که سر به کوه وبیابان توداده‌ای مارا .

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طـوطی شکر خار

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا ر

به‌خلق ولطف‌توان کرد صید اهل‌نظر :

به بند و دام نگیرند مرغ دانا ر

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

سهی قدان سیه چشم ماه سیما ر

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی ،

بیـاد دار محبان بـاد پیما ر

جز این‌قدر نتوان گفت در جمال توعیب

که وضع مهر ووفا نیست روی‌زیبا

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ ،

سرود زهره به رقص آورد مسیحا را .



دل میرود ز دستم ، صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان، خواهدشد آشکا

کشتی‌شکستگانیم، ای بادشرطه برخیز !

باشد که باز بینیم ، دیدار آشنا

ده‌روزه‌مهر گردون، افسانه‌است‌وافسون،

نیکی به جای یاران ، فرصت شماری

حلقهٔ گل‌ومل، خوش خواند‌دوش بلبل:
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا.
صاحب کرامت، شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن، درویش بینوا را.
مایش دو گیتی تفسیر این‌دوحرف است:
با دوستان مروت، با دشمنان مدارا.
کوی نیکنامی مارا گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی، تغییر کن قضا را
ن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش‌خواند
اشهی لنا واحلی، من قبلة العذارا.
گام تنگدستی، درعیش کوش ومستی،
کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را.
کش‌مشو که‌چون‌شمع، ازغیرتت بسوزد
دلبر که در کف او، موم‌است سنگ‌خارا.
ینهٔ سکندر جام می است، بنگر!
تا بر تو عرضه دارد، احوال ملک دارا.
بان پارسی گو، بخشندگان عمرند،
ساقی بده بشارت، رندان پارسارا.
حافظ به‌خود نپوشید این خرقهٔ می آلود،
ای شیخ پاکدامن، معذور دار مارا.

* *

صوفی بیا که آینه صافی است جام را،

تا بنگری صفای می لعل فام ر

راز درون پرده زرندان مست پرس،

کاین حال نیست زاهد عالی مقام ر

عنقا شکار کس نشود، دام باز چین،

کانجا همیشه باد به دست است دام ر

در بزم دور، یک دو قدح در کش و برو،

یعنی طمع مدار وصال دوام ر

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی زعمر،

پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام ر

درعیش نقد کوش که چون آبخور نماند،

آدم به هشت روضهٔ دارالسلام ر

مارا بر آستان تو بس حق خدمتست،

ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو!

وز بنده بندگی برسان شیخ خام را.

* *

ساقیا برخیز و در ده جام را،

خاك بر سر کن غم ایام ر

ساغر می بر کفم نه تا زبر،

بر کشم این دلق ازرق فام ر

ر چه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را .

ده درده: چندازین باده غرور ؟
خاك برسر، نفس نافرجام را .

ود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را .

حرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص وعام را .

دلارامی مراخاطرخوش است،
کزدلم یکباره برد آرام را .

گرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن‌سروسیم اندام‌را .

صبر کن حافظ به سختی روزوشب،
عاقبت روزی بیابی کام را .

* *

ونق عهد شباب است دگر بستان را ،
می‌رسدمژدهٔ گل، بلبل خوش الحان‌را .

ی صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت مابرسان سرو وگل وریحان را .

رچنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ،
خاکروب در میخانه کنم مژگان را .

ای که بر مه کشی از عنبرسارا چوگان،
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بردردکشان می خندند ،
در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح،
هست خاکی که به آبی نه خرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون به در ونان مطلب،
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر که را خوابگه آخر به دو مشتی خاك است،
گو چه حاجت که به افلاك کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ،
وقت آن است که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن وخوش باش ولی،
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را ·

* *

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما،
چیست یاران طریقت بعد از ین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون؟
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
درخرابات طریقت ما به هم منزل شویم،
کاین چنین رفت است درعهد ازل تقدیر ما

فل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است،
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما .
وی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد،
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتش ناك و سوز سینهٔ شبگیر ما ؟
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش،
رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما.

* *

اقی به نور باده بر افروز جام ما ،
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
در پیاله عکس رخ یار دیده ایم:
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما .
رگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق،
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما .
ندان بود کرشمه و ناز سهی قدان،
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما .
باد اگر به گلشن احباب بگذری،
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما .
و: نام ما ز یاد به عمدا چه می بری ؟
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما .

مستی به‌چشم شاهد دلبند ما خوش است،
زانرو سپرده‌اند به‌مستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان،
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلك و کشتی هلال ،
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما .

* *

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما،
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید؟ چیست فرمان شما
کس به‌دور نرگست طرفی نبست از عافیت،
به که نفروشند مستوری به‌مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر،
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای،
بو که بویی بشنویم از خاك بستان شما
عمرتان بادو مراد ، ای ساقیان بزم جم،
گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما

ل خرابی میکند دلدار را آگه کنید ،
زینهار ای دوستان، جان‌من وجان شما !
ی دهددست‌این‌غرض‌یارب که‌همدستان‌شوند
خاطـر مجموع ما ، زلف پریشان شما ؟
وردار از خاك‌وخون‌دامن‌چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما .
ی کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو ،
روزی ما بـاد لعل شکر افشان شما .
ی‌صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو :
کای سر حق‌ناشناسان گوی چوگان‌شما!
رچه دوریم از بساط‌قرب‌همت‌دور نیست ،
بنـدهٔ شاه شماییم و ثنا خوان شما .
ای‌شهنشاه بلنداختر خدارا همتی
تا ببوسم‌همچو اختر خاك‌ایوان‌شما.

*　　*

ی شاهد قدسی که کشد بند نقابت ؟
وی مرغ بهشتی که دهد دانـه و آبت ؟
وابم بشد از دیده درین‌فکر جگرسوز:
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت؟
زویش نمی‌پرسی و ترسم کـه نباشد
اندیشهٔ آمـرزش و پـروای ثـوابت .

راه دل عشاق زد آن چشم خماری ،

پیداست ازین شیوه که مست‌است‌شرابت

تیری که زدی بردلم ازغمزه ، خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت ؟

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی ،

پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سرآب ازین بادیه ، هشدار

تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آئین روی ایدل

باری، به‌غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی

یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد،

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت .

* *

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود ،

زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

به یك کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد

فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

راب خورده وخوی کرده می‌روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغـوان انداخت.
بزمگـاه چمـن دوش مست بگـذشتم ،
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت .
نشه طـرهٔ مفتول خـود گـره مـی‌زد ،
صبـا حکایت زلـف تو در میان انداخت ،
شرم آن‌که به روی تو نسبتش کردم ،
سمن به دست صبا خاك در دهان انداخت .
از ورع ، می ومطرب ندیدمی زین‌پیش
هوای مغبچگانم در ایـن و آن انداخت :
ون به آب مـی لعل ، خرقه می‌شویم ،
نصیبهٔ ازل از خـود نمی‌توان انداخت .
ـر گشایش حافظ در این خـرابی بود
که بخشش ازلش در مـی مغان انداخت .
جهان به کام من اکنون شود که دورزمان
مرا به بندگی خـواجهٔ جهـان انداخت .

* *

از آتش دل در غـم جانانه بسوخت ،
آتشی بود درین خانه کـه کاشانه بسوخت .
از واسطـهٔ دوری دلبـر بگداخت ،
جانم از آتش مهـر رخ جانانه بسوخت .

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم، دل شمع
دوش برمن ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوزش است،
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروئی دید
دل سودا زده‌اش بر من دیوانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد،
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست،
همچو لاله جگرم بی‌می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم،
خرقه از سر به در آورد و به‌شکرانه بسوخت

ترك افسانه بگو حافظ و می‌نوش دمی
که نخفتیم شب وشمع به‌افسانه بسوخت.

* *

ساقیا آمدن عید، مبارك بادت!
وان‌مواعید که کردی، مرواداز یاد

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دا

برسان بندگی دختر رز گو به در آی،
که دم و همت ما کرد ز بند آزا

شادی مجلسیان در قدم ومقدم تست،
جای‌غم‌بادمر آن‌دل که نخواهدش

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت.
چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت.
حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح،
ورنه طوفان حوادث به برد بنیادت .

* *

ی نسیم سحر، آرامگه یار کجاست ؟
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟
ب تار است وره وادی ایمن در پیش،
آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست؟
ر که آمد به جهان نقش خرابی دارد ،
در خرابات مپرسید که هشیار کجاست؟
ن کس است اهل بشارت که اشارت داند،
نکتها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟
سر موی مرا با تو هزاران کار است،
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست؟
پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سر گشته گرفتار کجاست؟
ی دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو؟
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟

باده ومطرب و گل جمله مهیاست ولی،
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خـزان در چمن دهر مرنج ،
فکر معقول بفرما ، گل بی خار کجاست؟

*   *

روزه یکسو شد وعید آمد و دلها برخاست،
می زخمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبهٔ زهد فروشان گران جان بگـذشت ،
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد ؟
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست

باده نوشی که درو روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نـه رندان ریاییم و حریفان نفـاق ،
آنکه او عالم سراست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم ،
و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم ؟
باده از خون رزان است، نه از خون شماست

*   *

این چه عیب است کز ان عیب خلل خواهد بود ؟
ور بود نیز چه شد ، مردم بی عیب کجاست ؟

* *

ل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست ،
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست .
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت بر خاست؟
مع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد ،
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست .
ر چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ،
به هواداری آن عارض و قامت برخاست .
ست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ،
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست .
ش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت،
سرو سرکش که به نازقد وقامت برخاست.
حافظ این خرقه بینداز مگر، جان ببری ،
کاتش ازخرقهٔ سالوس و کرامت برخاست.

* *

بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست،
سخن‌شناس نبی جان‌من، خطا این جاست.

سرم بـه دنیی و عقبـی فرو نمـی آید ،
تبارك‌الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست ؟
که‌من خموشم واودر فغان ودرغوغاست

دلم ز پرده برون‌شد، کجایی ای مطرب ؟
بنال هان که ازین پرده‌کار ما به‌نواست

مرا به‌کار جهـان هرگـز التفات نبود ،
رخ تودر نظرمن چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی کـه می پزد دل من،
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم ،
گرم به‌باده بشویید حق به‌دست شماست

از آن به دیـر مغانـم عزیز می دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که درپرده می‌زدآن مطرب
که‌رفت عمرو هنوزم دماغ پر زهواست

ندای عشق‌تو دیشب در اندرون دادند،
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر زصداست.

*　　*

خیال‌روی‌تو درهرطریق‌همره ماست،
نسیم موی توپیوند جان آگه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند،
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست.
ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید:
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست.
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست.
به حاجب درخلوت سرای خاص بگوی:
فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست.
به صورت، از نظر ما، اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست.
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای،
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست.

* *

طلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمان شکنی شهره شدم روز الست.
همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق:
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست!
بده تا دهمت آگهی از سر قضا،
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست.
کوه کم است از کمر مور اینجا،
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست.

به‌جز آن نرگس مستانه، که چشمش مرساد!
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر،
چمن آرای جهان خوشتر از ین غنچه نبست.

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد،
یعنی از وصل تو اش نیست به‌جز باد به‌دست.

* *

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست،
صلای سرخوشی ای‌صوفیان وقت پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود،
ببین که جام زجاجی چه‌طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا،
چه پاسبان و چه‌سلطان چه‌هوشیار و چه‌مست

ازین رباط‌دودر چون ضرورت است رحیل،
رواق وطاق معیشت چه‌سر بلند وچه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج،
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

به‌هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش،
که نیستی است سرانجام هر کمال که‌هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر،
به باد رفت وازو خواجه‌هیچ طرف نبست

به‌بال و پر مرو از ره، که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاك نشست.
زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید؟
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست.

* *

زلف‌آشفته و خوی کرده وخندان‌لب‌ومست،
پیرهن‌چاك و غزلخوان و صراحی در دست،
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان،
نیم شب دوش بـه بالین من آمد بنشست.
سر فرا گوش من آورد، به آواز حزین
گفت: ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟
عاشقی را کـه چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گـر نشود بـاده پرست.
برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر!
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست.
آنچه او ریخت بـه پیمانه ما نوشیدیم:
اگر از خمر بهشت است و گر بادهٔ مست.
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار:
ای بسا توبه که چون‌توبهٔ حافظ بشکست.

* *

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست،
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست.
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
و ز قد بلند او بالای صنوبر پست.
آخر به‌چه گویم هست از خود خبرم، چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم، چون هست.
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست،
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست.
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ،
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست.



به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست.
سرشك من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست.
بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر:
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست.
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست،
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست.
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست،
چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست.

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست،
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست .
شدم ز دست تو شیدای کوه ودشت و هنوز
نمی کنی بـه ترحم نطاق سلسله سست .
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی،
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست ؟

* *

مارا ز خیال تو چه پروای شراب است؟
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است.
گر خمر بهشت است بهریزید که بی‌دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است.
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است .
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است.
معشوق عیان می گذرد بر تو ولیکن ،
اغیار همی بیند، از آن بسته نقاب است .
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید،
در آتش رشك از غم دل غرق گلاب است.
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است.

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت،
کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است.
حافظ چه‌شد ار عاشق و رنداست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است.

* *

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست،
راه هزار چاره گر از چارسو ببست.
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان،
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست.
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو،
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی به‌چند رنگ می اندر پیاله ریخت،
این نقشها نگر که‌چه‌خوش در کدو ببست؟
یارب چه‌غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمه های قلقلش اندر گلو ببست؟
مطرب چه‌پرده ساخت که در پرده سماع،
بر اهل وجد وحال، در های‌وهو ببست؟
حافظ هر آنکه‌عشق نورزید ووصل‌خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست.

* *

آن‌شب‌قدری که گویند اهل‌خلوت امشب‌است،
یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است؟
تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد،
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است.
کشتهٔ چاه زنخدان توام، کز هر طرف،
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است.
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست،
تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکب است.
عکس خوی برعارضش بین کافتاب گرم رو
درهوای آن عرق تا هست، هر روزش تب است.
من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می،
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است.
آنکه ناوك بردل من زیر چشمی می‌زند،
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است.

* *

خدا چوصورت ابروی دلگشای تو بست،
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست.
مرا وسرو چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس و قبای تو بست.

ز کار ما و دل غنچه صد گـره بگشود

نسیم گل چو دل اندر پی‌هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد،

ولی‌چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من‌گـره مفکن،

که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال

خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت .

به‌خنده گفت که: حافظ برو، که پای تو بست؟

*　　*

خلوت گزیده‌را، به تماشا چه حاجت‌است؟

چون کوی‌دوست‌هست، به‌صحرا چه‌حاجت‌است؟

جانا به حاجتی که تـرا هست بـا خدا !

کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم ،

آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت‌است

اربـاب حـاجتیم و زبـان سؤال‌نیست،

در حضرت کریم تمنـا چه حاجت است؟

محتاج قصه نیست گرت قصدخون ماست،

چون رخت از آن تو است به یغما چه حاجت است؟

جـام جهان نماست ضمیر منیر دوست،

اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است؟

آن شد کـه بـار منت ملاح بـردمی،

گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است؟

ای مدعی برو که مـرا با تو کار نیست،

احباب حاضرند به اعدا چه حـاجت است؟

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یـار

می داندت وظیفه ، تقاضا چه حاجت است؟

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود،

با مدعی نزاع و محـاکا چه حاجت است ؟

* *

رواق منظر چشم من آستانهٔ توست،

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست.

به لطف خال وخط از عارفان ربودی دل،

لطیفهـای عجب زیر دام و دانهٔ توست.

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد !

که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست.

علاج ضعف دل ما به لب حـوالت کن ،

که این مفرح یـاقوت در خزانهٔ توست .

بـه تـن مقصرم از دولت ملازمتت ،

ولی خلاصهٔ جان خاك آستـانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی ،

در خزانه به مهر تو و نشـانهٔ توست

توخود چه‌لعبتی ای شهسوار شیرین کار

که توسنی‌چو فلك رام تازیانهٔ توست

چه جای من؟ که‌بلغزد سپهر شعبده باز :

ازین حیل که درانبـانهٔ بهـانهٔ توست

سرود مجلست‌اکنون فلك به رقص آرد ،

که شعر حافظ شیرین سخن تـرانهٔ توست .

* *

برو به کار خود ای واعظ، این‌چه فریاد است ؟

مرا فتاد دل از ره ، ترا چه افتاد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ

دقیقه ایست، که‌هیچ آفریده‌نگشاد است

به کام تا نرساند مـرا لبش ، چون نـای

نصیحت همه عالم بگـوش من باد است

گدای کوی‌تو از هشت‌خلد مستغنی‌است ،

اسیر عشق‌تو از هـردوعـالم آزاد است

اگر چه مستی عشقم خراب کـرد، ولـی

اساس هستی من زان خراب آباد است

لا منال ز بیداد و جور یار که یار

ترا نصیب همین کرده است و این داد است .

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ،

کزین فسانه وافسون مرا بسی یاد است.

*　　*

سر زلف تو در دست نسیم افتاد است ،

دل سودا زده از غصه دو نیم افتاد است .

شم جادوی توخود عین سواد سحر است

لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاد است.

خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست ؟

نقطهٔ دو ده که در حلقهٔ جیم افتاد است .

لف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

چیست ، طاووس که در باغ نعیم افتاد است .

من در هوس روی تو ای مونس جان ،

خاك راهی است که دردست نسیم افتاد است .

چو گرد این تن خاکی نتواند بر خاست

از سر کوی تو، زانرو که عظیم افتاد است .

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم ،

عکس روحی است که بر عظم رمیم افتاد است .

که جز کعبه مقامش نبد ، از یاد لبت

بر در میکده دیدم که مقیم افتاد است .

حافظ گمشده را بـا غمت ای یار عزیز ،
اتحادی است که در عهد قدیم افتاد است.

*　　*

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است ،
بیار باده کـه بنیاد عمـر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ،
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که به میخانه‌دوش‌مست وخراب
سروش عالم غیبم چه مـژدها داد است
که ای بلند نظر شاهبـازسد ره‌نشین !
نشیمن‌تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگـرهٔ عـرش می‌زنند صفیر ،
ندانمت که درین دامگه چه‌افتاده است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ،
که این حدیث ز پیر طریقتم یـاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد ،
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای ،
که بر من و تو در اختیار نگشاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ،
که این عجوز عروس هزار داماد است

ـان عهـد وفـا نیست در تبسم گـل ،
بنال بلبل بیدل که جـای فـریاد است .
حسد چه می بری ای سست نظم برحافظ؟
قبول خاطر ولطف سخن خدا داد است .

*　　*

مهر رخت روز مرا نور نماند است ،
وز عمر مرا جز شب دیجـور نماند است .
گام وداع تو ز بس گریه کـه کـردم ،
دور از رخ تو! چشم مرا نور نماند است .
رفت خیال تو ز چشم من و مـی گفت :
هیهات ازین گوشه که معمور نماند است .
ل تو اجل راز سرم دور همـی داشت ،
از دولت هجر تو کنون دور نمـاند است .
یك شد آن دم کـه رقیب تو بگـوید :
دور از رخت، این‌خستهٔ رنجور نمانداست .
ر است مرا چارهٔ هجـران تو لیکـن ،
چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانداست .
هجر تو گرچشم مـرا آب روان است
گو خون جگر ریز که معذور نماند است.
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بـه خنده ،
مـاتـم زده را داعیـهٔ سور نمانـد است .

*　　*

باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبر است ؟
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر، تو چه مذهب گرفته ای
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم زدور ببینی شراب خواه،
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم؟
دولت در آن سرا،و گشایش در آن در است

یك قصه بیش نیست غم عشق، وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم ودرسر شراب داشت،
امروز تا چه گوید و بازش چه درسر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم،
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست،
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم،
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلك تو،
کش میوه دلپذیرتر از شهد وشکر است.

*　　*

نة لله که در میکده باز است ،
زان رو که مرا بردراوروی نیاز است.
ها همه درجوش وخروشند زمستی،
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
ی: همه مستی وغروراست وتکبر،
وزما: همه بیچارگی وعجز ونیاز است.
ی که برغیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است.
ح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است.
دل مجنون و خم طرهٔ لیلی،
رخسارهٔ محمود وکف پای ایاز است.
وخته ام دیده چو باز از همه عالم،
تادیدهٔ من بررخ زیبای تو باز است.
کعبهٔ کوی تو هر آن کس که بیاید،
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است.
مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
باشمع بگوئید که درسوز و گداز است.

*　　*

چه باده فرح بخش و باد گل بیز است.
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است.
حئی وحریفی گرت به چنگ افتد،
به عقل نوش، که ایام فتنه انگیز است.

در آستین مرقع پیاله پنهان کن ،
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز اس[ت]

به آب دیده بشوییم خرقها از می ،
که موسم ورع وروزگار پرهیز اس[ت]

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر!
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز اس[ت]

سپهر بر شده پرویز نی است خون افشان،
که ریزه اش سر کسری و تاج و پرویز اس[ت]

عراق وفارس گرفتی به شعر خوش حافظ،
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است .

*　　*

حال دل با تو گفتنم هوس است ،
خبر دل ، شنفتنم هوس اس[ت]

طمع خام بین که قصهٔ فاش ،
از رقیبان نهفتنم هوس اس[ت]

شب قدری چنین عزیز شریف ،
با تو تا روز خفتنم هوس اس[ت]

وه که دردانه‌ای چنین نازك ،
در شب تار سفتنم هوس اس[ت]

ای صبا امشبم مدد فرمای ،
که سحرگه شکفتنم هوس است

برای شرف به نوک مژه ،
خاك راه تو رفتنم هوس است .
همچو حافظ به رغم مدعیان،
شعر رندانه گفتنم هوس است.

* *

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یارانش خواست،
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوش است.
صبا هردم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هوا داران خوش است .
گشوده گل نقاب ، آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانك دل افکاران خوش است .
غ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق ،
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است .
ت در بازار عالم خوشدلی، ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است .
زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش:
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است .
حافظا ترك جهان گفتن: طریق خوشدلی است.
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است .

* *

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است،
به‌صد هزار زبان بلبلش در اوصاف اس
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر:
چه‌وقت مدرسه و بحث کشف کشاف اس
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد:
که «می حرام ولی به‌ز مال اوقاف است
به‌درد و صاف ترا حکم نیست، خوش در کش
که‌هر چه ساقی ما کرد عین الطاف اس
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر،
که‌صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف اس
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت «زردوز و بوریاباف» اس
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ،
نگاهدار که قلاب شهر صراف است.

*　　*

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است:
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل اس
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است.
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل اس
نه‌من ز بی عملی در جهان ملولم و بس!
ملامت علما هم زعلم بی عمل اس

چشم عقل درین رهگذار پر آشوب :
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است.
گیر طرهٔ مـه چهره‌ای و قصه مخوان :
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است.
م امید فراوان به‌وصل روی تو داشت،
ولـی اجل به‌ره عمر رهـزن امل است.
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است.

*　　*

ل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم، بـه چنین روز، غلام است .
و شمع میارید در این جمع کـه امشب
در مجلس مـا ماه رخ دوست تمام است .
مـذهب ما بـاده حلال است ولیکن
بی روی تـو ای سرو گل‌اندام حرام است .
وشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است.
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است .
مجلس مـا عطـر میامیـز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است.
چـاشنی قنـد مگـو هیچ وز شکـر ،
ز آن رو که مرا از لب شیرین تو کام است .

تـا گنج غمت در دل ویرانـه مقیم است ،
همواره مرا کـوی خرابات مقام است
از ننگ چه گویی؟ که مرا نام زننگ است .
وز نام چه پرسی ؟ که مرا ننگ زنام است
میخواره و سر گشته و رندیم و نظر باز ،
وان کس که‌چو مانیست درین‌شهر کدام‌است
بـا محتسبم عیب مگویید کـه او نیز :
پیوسته چو مـا در طلب عیش مـدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی ،
کایام گل و یاسمن و عیدو صیام است .

* *

به‌کوی‌میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن ، اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سر فـرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانهِ هر که یافت رهی
زفیض جـام می ، اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دوعالم زخط ساغرخواند،
رموز جام جـم از نقش خاك ره‌دانست
ورای طاعت دیـوانگان زمـا مطلب !
که شیخ مذهب ما عاقلی گنـه دانست

م زنرگس ساقی امان نخواست به‌جان:
چراکه شیوهٔ آن ترك دل سیه دانست .
ور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید ومه دانست .
یث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان ،
چه جای محتسب و شحنه؟ پادشه دانست .
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر،
نمونه ای زخم طاق بارگه دانست .

*   *

فی از پرتو می راز نهانی دانست ،
گوهر هرکس ازین لعل توانی دانست.
مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه‌هرکو ورقی خواند معانی دانست.
مه‌کردم دوجهـان بر دل کار افتاده،
به‌جز از عشق تو، باقی‌همه فانی دانست.
شدا کنون که زافسوس عوام اندیشم،
محتسب نیز درین عیش نهانـی دانست.
آسایش ما مصلحت وقت ندیـد ،
ورنـه از جانب ما دل نگرانـی دانست.
ک‌وگل‌را کنند ازیمن‌نظر لعل‌وعقیق،
هر کـه قـدر نفس بـاد یمانی دانست.

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ،
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانس
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان ،
هر کـه غارت گری باد خزانی دانس
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت ،
زاثر تـربیت آصف ثانـی دانست.

* *

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است ،
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان اس
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد ،
فتح آن در نظر رحمت درویشان اس
قصر فردوس که رضوانش به‌دربانی رفت:
منظری از چمن نزهت درویشان اس
آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه :
کیمیائی است که درصحبت‌درویشان اس
آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید:
کبریائی است که‌درحشمت درویشان اس
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال،
بی تکلف بشنو: دولت درویشان اس
خسروان قبلهٔ حاجـات جهانند ولی ،
سببش بند گی حضرت درویشان اس

ی مقصود که شاهان به دعامی طلبند ،

مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است .

کران تا بکران لشکر ظلم‌است ولی،

از ازل تا به ابد فرصت درویشان‌است .

توانگر مفروش‌این‌همه نخوت که‌ترا ،

سروزر در کنف همت درویشان است .

نج قارون که فرومی‌شود ازقهر هنوز ،

خوانده باشی که‌هم‌ازغیرت‌درویشان‌است.

افظ اینجا به‌ادب باش‌که سلطانی وملك

همه از بندگی خدمت درویشان است

*　　*

دام زلف تودل مبتلای خویشتن‌است

به کش به‌غمزه! که‌اینش‌سزای خویشتن‌است.

رت ز دست بر آید مراد خاطر ما ،

به دست‌باش‌که خیری به‌جای خویشتن است .

و رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل :

مکن که آن‌گل خندان برای خویشتن‌است.

به سوخت حافظ ودرشرط عشق‌وجانبازی

هنوز بر سر عهد وفای خویشتن است .

*　　*

لعل سیراب به‌خون تشنه، لب یارمن است .

وز پی دیدن او، دادن جان، کارمن است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز !

هر که دل بردن او دید و در انکارمن است

ساروان رخت به‌دروازه مبر، کان سر کو :

شاه‌راهی است که منزلگه دلدارمن است

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا :

عشق آن لولی سرمست خریدارمن است

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش ،

فیض یك شمه‌ز بوی خوش عطارمن است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران !

کاب گلزار تو از اشك چو گلنارمن است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود

نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آن که درطرز غزل نکته به‌حافظ آموخت ،

یار شیرین سخن نادره گفتار من است .

ز گاری‌است که سودای بتان‌دین‌من است،

غم این کار نشاط دل غمگین من است .

ـدن روی تـرا دیدهٔ جان بین باید ،

وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است ؟

من باش که زیب فلك و زینت دهر :

از مه روی تو و اشك چو پروین من است .

مرا عشق تـو تعلیم سخن گفتن کـرد ،

خلق راورد زبان مدحت و تحسین‌من است.

لت فقر خدایا به من ارزانی دار !

کین کرامت سبب حشمت و تمکین‌من‌است .

ظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش ،

زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من‌است.

ب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست

که مغیلان طریقش گل و نسرین‌من است ؟

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین‌من‌است.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است ،
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانهٔ چنك صبوح نیست ، چه باك ؟
نوای من به سحر آه عذرخواه‌من‌است
ز پادشاه و گدا فارغم به حمدالله !
گدای کوی در دوست پادشاه من‌است
غرض زمسجدو میخانه‌ام وصال شماست ،
جز این خیال ندارم. خدا گواه من‌است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ، ورنی
رمیدن‌ازدر دولت، نه‌رسم وراه من‌است
از آن زمان‌که برین آستان‌نهادم روی،
فراز مسند خورشید تکیه گاه من‌است
گناه گر چه نبود اختیار ما حافظ
تو درطریق‌ادب کوش، گو گناه من‌است!

*　　*

زگریه مردم‌چشمم نشسته درخون است ،
ببین که در طلبت حال‌مردمان چون‌است
به یاد لعل تو و چشم مست میگونت ،
زجام‌غم می لعلی که می‌خورم خون‌است
ز مشرق سر کوه ، آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند، طالعم همایون است

ایت لب شیرین کلام فرهاد است ،
شکنج طره لیلی مقام مجنون است .
به‌جو که‌قدت همچو سرودلجوی‌است،
سخن بگو که کلامت لطیف‌وموزون است.
ر باده به جان راحتی رسان ساقی ،
که رنج‌خاطرم ازجور دور گردون‌است.
ن دمی که زچشمم برفت رود عزیز ،
کنار دامن من همچو رود جیحون است.
زنـه شاد شود انـدرون غمگینم
به اختیار، کـه از اختیار بیرون است.
ز بیخودی طلب یارمی کند حافظ،
چه‌مفلسی که‌طلبکار گنج‌قارون‌است!

*   *

لف تـو دام کفر و دین است ،
ز کارستان او یـك شمه این است
ت معجـز حسن است لیکن ،
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است .
نم‌شوخ تـو جان کی توان برد؟
که دایم بـا کمـان اندر کمین است.
ن چشم سیه صـد آفرین باد !
که در عاشق کشی سحر آفرین است.

عجب علمی است علم هیئت عشق

که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟

حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن

که دل برد و کنون در بند دین است

*　*

دل سرا پردهٔ محبت اوست ،

دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون

گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس بقدر همت اوست

گرمن آلوده دامنم چه زیان ؟

همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا

پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم !

زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای

ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

ر مجنون گذشت و نوبت ماست :

هر کسی پنج روز نوبت اوست .

کت عاشقی و گنج طرب

هرچه دارم ز یمن دولت اوست .

و دل گر فدا شدیم چه باك؟

غرض اندر میان : سلامت اوست .

فقر ظاهر مبین که حافظ را ،

سینه گنجینهٔ محبت اوست .

* *

سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم میگون، لب‌خندان، رخ‌خرم با اوست.

ه شیرین دهنان پادشهانند ، ولی

او سلیمان زمان است که خاتم با اوست.

خوب است و کمال‌هنر ودامن پاك،

لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست .

شکین که بدان‌عارض گندم گون است ،

سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست.

عزم سفر کرد ، خدا را یاران !

چه کنم با دل مجروح ؟ که مرهم با اوست

ین نکته‌توان گفت که آن سنگین‌دل

کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست؟

حافظ از معتقدان است، گرامی دارش،
زانکه بخشایش بس‌روح مکرم باا‌وست.

* *

سر ارادت ما و استان حضرت دوست،
که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت‌او
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوس
صبا ز حال دل تنگ ماچه شرح دهد ؟
که‌چون‌شکنج‌ورقهای غنچه تو برتو
نه‌من سبوکش‌این دیررند سوزم و بس،
بساسرا که‌در این کارخانه، سنگ‌وسبو
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را؟
که باد غالیه‌سا گشت و خاك عنبربو
نثار روی‌تو،هر برگ گل که‌درچمن‌است!
فدای‌قد تو،هر سرو بن که برلب‌جو
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است،
چه جای کلك بریده زبان بیهده گو
رخ تو دردلم آمد، مراد خواهم یافت:
چرا که حال نکو در قفای فال نکو
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس‌است،
که داغ دار ازل، همچو لالهٔ خودروست.

رم امید عاطفتـی از جناب دوست ،
کـردم جنایتی و امیـدم به عفو اوست.

نم که بگذرد ز سر جـرم من که او:
گرچه‌پری‌وش‌است، ولیکن فرشته‌خوست

ندان گریستیم که‌هر کس که‌بر گذشت،
در اشك‌ماچو دید‌روان گفت کاین‌چه‌جوست؟

رها چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف‌نشد‌کسی که‌چو گوی‌است‌و‌این‌چه‌کوست؟

چ است آن دهان و نبینم ازو نشان،
موی‌است آن‌میان و ندانم که آن‌چه‌موست؟

رم عجب ز نقش خیالش که‌چون نرفت؟
از دیده‌ام. که‌دم به‌دمش کار شست‌و‌شوست.

گفت و گوی‌زلف تو دل را همی کشد،
با زلف دلکش‌تو کراروی گفت‌و‌گوست؟

ی است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام،
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی،
بر بوی‌زلف دوست‌پریشانیت نکوست.

*　　*

پیك نامور که رسید ازدیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

ش می‌دهد نشان جـلال و جمال یار
تا در طلب شود دل امیدوار دوست .

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم:
زین نقدقلب خویش که کردم نثاردوست

شکر خدا که از مـدد بخت کار ساز،
برحسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمـر را چـه اختیار؟
در گـردشند بـرحسب اختیار دوست

گر باد فتنه هردو جهان را بههـم زند،
مـا وچـراغ چشم و، رهانتظار دوست

کحل الجواهری بهمن آر،ای نسیم صبح،
زان خاك نیکبخت کهشدرهگذاردوست

مـاییـم و آستانـهٔ عشق و سر نیـاز
تاخواب خوش کرابرد اندر کناردوست

دشمن بهقصد حافظ اگر دم زند چه باك؟
منت خدایـرا کـه نیم شرمسار دوست!

* *

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست،
بیار نفحـهای از گیسوی معنـبر دوست

به جان او که به شکرانه جان بر افشانم،
اگر به سوی من آری پیامی از بردوست

وگرچنانکه دران حضـرتت نباشد بـار،
برای دیده بیـاور غبـاری از در دوست

ن گدا و تمـنای وصل‌او ؟ هیهـات !

مگر به خواب ببینم خیال منظـر دوست !

ن صنوبریم همچـو بید لـرزان است ،

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست .

گرچه دوست به چیزی نمی خرد مـا را،

به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست .

باشد ار شود از بند غم دلش آزاد ؟

چوهست‌حافظ مسکین‌غلام وچاکر دوست.

*　　*

حبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست،

تاکنم جان از سر رغبت فدای نام دوست.

ه وشیداست دایم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم ز عشق شکر وبادام دوست.

ب اودام است وخالش‌دانهٔ آن دام‌ومن،

بر امید دانه‌ای افتـاده‌ام در دام‌دوست .

زمستی برنگیرد تا به صبح روزحشر ،

هر که‌چون‌من‌درازل‌یك‌جرعه‌خورداز‌جام‌دوست.

نگویم‌شمه‌ای ازشرح شوق‌خودازانك،

دردسر باشد نمودن بیش‌ازاین‌ابرام‌دوست.

هد دستم کشم در دیده همچون توتیا،

خاك راهی کان‌مشرف گردداز اقدام‌دوست.

من‌سوی وصال‌وقصد او سوی فراق ،

ترك کام‌خود گرفتم‌تابر آید کام‌دوست.

حافظ اندر درد او می سوز و بی درمان بساز،
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست.

* *

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست،
در غنچه‌ای هنوز وصدت عندلیب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هس
گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست،
چون من دران دیار هزاران‌غریب هست
در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هس
آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند،
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هس
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟
ای خواجه درد نیست و گر نه طبیب هس
فریاد حافظ این همه آخر به‌هرزه نیست،
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست.

* *

گرا چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است،
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی اس
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن،
بسوخت دیده زحیرت که این چه بو العجبی اس

رین چمن گل بیخار کس نچید آری ،

چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است .

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرورشد ؟

که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است .

ه نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط ،

مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است .

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ،

که در نقاب ز جاجی و پردهٔ عنبی است ؟

زار عقل و ادب داشتم من ای خواجه ،

کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبی است.

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار ،

به گریه سحری و نیاز نیم شبی است .

* *

وشتر زعیش وصحبت و باغ وبهارچیست ؟

ساقی کجاست ؟ گو سبب انتظار چیست ؟

روقت خوش که دست دهد مغتنم شمار !

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست .

یوند عمر بسته بمویی است ، هوش دار ،

غمخوار خویش باش ، غم روزگار چیست ؟

عنی آب زندگی و روضهٔ ارم ،

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست ؟

مستور و مست هردو چو از یك قبیله‌اند ،
ما دل به عشوهٔ که دهیـم؟ اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلـك؟ خمـوش !
ای مدعی نزاع تـو بـا پـرده دار چیست

سهو و خطای بنده گـرش اعتـبار نیست ،
معنی عفو و رحمت آمرزگـار چیست

زاهد شراب کوثرو حافظ پیاله خواست،
تا در میانه خـواستهٔ کـردگار چیست ؟

* *

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که مادوعاشق زاریم وکارمازاری است

در آن زمین که نسیمی‌وزدزطرهٔ دوست ،
چه جای دم زدن نافهای تاتـاری است

بیار باده که رنگین کنیم جامـهٔ زرق ،
که‌مست‌جام غروریم‌ونام هوشیاری‌است

خیال زلف‌تو پختن، نه‌کار هرخامی‌است،
که زیر سلسله رفتن طریق عیاری‌است

لطیفه‌ای‌است نهانی که عشق ازوخیزد ،
که نام آن نه‌لب لعل‌وخط زنگاری‌است

جمال‌شخص نه‌چشم‌است‌وزلف‌وعارض‌وخال.
هزارنکته درین کار و بار دلداری است

ندران حقیقت بـه نیم جـو نخرند :
قبای اطلس آن کس که از هنر عاری‌است.
آستـان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلك سروری به دشواری‌است.
حر کرشمهٔ چشمت به خواب می‌دیدم ،
زهی مراتب خوابی که به ز بیداری‌است.
دلش به نـاله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است.

*   *

ب این شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست ؟
لیا خانه برانداز دل و دین من است،
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست؟
ۀ لعل لبش کـز لب من دور مباد!
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست ؟
لت صحبت آن شمع سعادت پرتو ،
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست؟
دهدهر کسش افسونی و معلوم نشد،
که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست ؟
ب آن شاه وش، ماه رخ ، زهره جبین،
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست ؟

گفتم: آه از دل دیوانهٔ حافظ بی‌تو!
زیر لب خنده‌زنان گفت که: دیوانهٔ کیست؟

*　　*

ماهم این‌هفته شداز شهر، به‌چشمم سالی است،
حال‌هجران تو چه‌دانی که‌چه‌مشکل حالی است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او،
عکس‌خوددید گمان برد که‌مشکین‌خالی است
می چکد شیر هنوز ازلب همچون شکرش،
گرچه در شیوه گری هرمژه‌اش قتالی است
ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر،
وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد،
که‌دهان تودرین نکته خوش استدلالی است
مژده دادند که برما گذری خواهی کرد،
نیت خیر مگردان که مبارك فالی است
کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد،
حافظ‌خسته که‌ازناله‌تنش‌چون‌نالی است؟

*　　*

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست.
در رهگذر کیست که این دام بلا نیست

ن چشم تو دل می برد از گوشه نشینان،

دنبال تو بودن ، گنه از جانب ما نیست

ی تو مگر آینهٔ نور الهی است؟

حقا که چنین است و درین روی وریا نیست .

گس طلبد شیوهٔ چشم تو ؟ زهی چشم!

مسکین خبرش از سر و دردیده حیا نیست.

بهر خدا زلف مپیرای که ما را،

شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست .

آی که بی روی تو ، ای شمع دلفروز

در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست .

ار غریبان ، سبب ذکر جمیل است،

جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

می شد و گفتم: صنما عهد بجای آر !

گفتا : غلطی خواجه‌درین عهد ، وفا نیست .

پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت ؟

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .

شق چه کند گر نکشد بار ملامت ؟

با هیچ دلاور سپر تیز قضا نیست .

صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی ،

جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست .

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ ،

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست ،
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد ،
گرچه ازخون دل‌ریش دمی‌طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد، چو مرغ وحشی ،
طایر سدره اگر درطلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار ،
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد ،
هرکه را در طلبت همت اوقاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه درروح فزایی‌چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم ،
کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم :
که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو، تنها نه دل حافظ راست ،
کیست آنکش‌سر پیوندتودرخاطر نیست

*　　*

زاهد ظاهر پرست‌ازحال‌ما آگاه نیست،
درحق‌ماهرچه‌گوید،جای‌هیچ‌اکراه نیست
درطریقت هرچه‌پیش‌سالك آیدخیراوست.
درصراط‌مستقیم‌ای‌دل کسی گمراه نیست

چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند،
عرصهٔ شطرنج رندان‌را مجال شاه نیست.

بست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

احب دیوان ما گویی نمیداند حساب،
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست.

که خواهد گو بیاو هرچه خواهد گو بگو،
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست.

در میخانه رفتن کار یکرنگان بود،
خود فروشان‌را به کوی می فروشان راه نیست

چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست،
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.

دهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است،
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست.

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است،
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست.

* *

هی است راه عشق که هیچش کناره نیست،
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود :
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نی

مـا را ز منع عقل مترسـان و می بیـار ،
کان شحنه در ولایت مـا هیچ کاره نی

از چشم خود بپـرس که ما را که می کشد ؟
جانا گنـاه طالع و جـرم ستـاره نی

او را به چشم پـاك تـوان دید چـون هلال ،
هر دیده جـای جلوهٔ آن مـاه پـاره نی

فرصت شمر طریقهٔ رندی کـه این نشـان ،
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نی

نگـرفت در تو گریهٔ حـافظ به هیچ رو ،
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست !

*　*

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست ،
منت خاك درت بر بصـری نیست که نیس

نـاظـر روی تو صاحب نظـرانند ولـی ،
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیس

اشك غماز من ار سـرخ بر آمد چه عجب ؟
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیس

تـا بـه دامـن ننشیند ز نسیمش گـردی ،
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نی

م از شــام ســر زلف تو هر جـا نزنند ،
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست .

از این طالع شـوریده بر نجم ور نی ،
بهره‌مند ازسر کویت دگری نیست که نیست.

یای لب شیرین تـو ای چشمهٔ نوش ،
غرق آب وعرق اکنون شکری نیست که نیست.

حت نیست که از پرده بـرون افتد راز ،
ور نه درمجلس رندان خبری نیست که نیست.

در بـادیهٔ عشق تـو روبـاه شـود ،
آه ازین راه که دروی خطری نیست که نیست .

چشمم که بـرو منت خاك در توست ،
زیر صدمنت او خاك‌دری نیست که نیست .

جودم قدری نـام و نشان هست که هست ،
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست .

غیرازین نکته که حافظ زتو ناخشنود است ،
در سرا پای وجودت هنری نیست که نیست .

* *

ل کارگه کون ومکان این همه نیست ،
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست .

ل وجان، شرف صحبت جانان غرض است،
همه آنست و گرنی دل وجان این همه نیست .

منت سدره و طوبی ز پی سـایه مکش !
که‌چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مـرحله مهلت داری ،
خوش بیاسای زمانی، که‌زمان این‌همه نیست
بر لب بحر فنـا منتظـریم ای سـاقی ،
فرصتی دان که‌ز لب تا به‌دهان این همه نیست
زاهد، ایمن مشو از بـازی غیرت زنهـار !
که ره‌ازصومعه‌تا دیـر مغان این‌همه نیست
دردمندی مـن سـوختهٔ زار و نـزار ،
ظاهراً حـاجت تقریر و بیان این‌همه نیست
نـام حـافظ رقم نیك پذیـرفت ولـی ،
پیش رندان رقم سود و زیان این‌همه نیست

* *

خواب آن نرگس‌فتان تو بی چیزی نیست،
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم :
این شکر گرد نمکدان‌تو بی‌چیزی نیست
جان درازی تـو بادا ! که یقین می‌دانم ،
در کمان نـاوك مژگان‌تو بی‌چیزی نیست
مبتلائی بـه غم محنت و انـدوه فـراق
ای دل این ناله و افغان تو بی‌چیزی نیست

ی باداز سر کویش به گلستان بگذشت
ای گل این چاك گریبان تو بی‌چیزی نیست .
دردعشق ارچه دل ازخلق نهـان می‌دارد،
حافظ این‌دیدهٔ گریـان‌تو بی‌چیزی نیست .

*　　*

آستان توام در جهان پناهی نیست ،
سرمرا به جز این درحواله گاهی نیست.
چو تیغ کشد من سپر بیندازم ،
که تیغ مابه جز از ناله‌ای و آهی نیست .
ز کوی خرابات روی بر تابم ؟
کزین بهم‌به‌جهان هیچ‌رسم وراهی‌نیست.
ه گر بزند آتشم به خرمن عمر ،
بگو بسوز که بر من به‌برگ کاهی نیست.
نرگس جماش آن سهی سروم ،
که ازشراب‌غرورش به‌کس نگاهی‌نیست.
ی در پی آزار وهر چه خواهی‌باش،
که در شریعت ما غیر ازین‌گناهی‌نیست .
کشیده رو ، ای پادشاه کشورحسن
که نیست برسر راهی که دادخواهی‌نیست.
که از همه سو، دام راه مـی‌بینم ،
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست .

خزینهٔ دل‌حافظ به زلف وخال مده ،
که کارهای‌چنین ، حد هر سیاهی نیست.

*　　*

بلبلی برگ گلی خوش رنگ درمنقار داشت ،
و اندران برگ و نواخوش نالهای زار دا[شت]
گفتمش: درعین وصل این ناله و فریادچیست ؟
گفت : ما را جلوهٔ معشوق در این‌کار داش[ت]
یار اگر ننشست بـا مـا ، نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایـان عـار داش[ت]
در نمی گـیرد نیاز و نـاز ما با حسن دوست ،
خرم آن کز نازنینان بخت بـر خوردار دا[شت]
خیز تا بـر کلك آن ، نقاش،جـان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داش[ت]
گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داش[ت]
وقت آن صوفی قلندر خوش که دراطوار سیر ،
ذکر تسبیح ملـك در حلقهٔ زنار داش[ت]
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت،
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت .

*　　*

ی که یار جز سرجور وستم نداشت ؟
بشکست عهد، و زغم ماهیچ غم نداشت .
ب مگیرش، ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت.
من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت!
ین همه هر آنکه نه‌خواری کشیدازو،
هرجا که رفت هیچ کسش محترم نداشت.
ی بیار باده و با مدعی بگو :
«انکارمامکن که چنین جام‌جم نداشت.»
راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین، برید وادی وره درحرم‌نداشت .
حافظ به‌برتو گوی فصاحت که مدعی ،
هیچش هنر نبود وخبر نیزهم نداشت .

*　　*

ن که می‌دمد ازبوستان نسیم بهشت،
من وشراب فرح بخش ویارحورسرشت .
چرا نزند لاف سلطنت امروز ؟
که خیمه سایهٔ ابراست و بزمگه‌لب کشت.
حکایت اردیبهشت می‌گوید ،
نه عاقل است که نسیه‌خرید ونقد بهشت.

به می عمارت جان کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاك ما بسازد خ
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد ،
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کن
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر برسرش چه نو
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ ،
که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت.

* *

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت،
که گناه دگری بر تو نخواهند نو
من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش!
هر کسی آن درود عاقبت کار که ک
همه کس طالب یارند چه هشیار وچه مست،
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه ک
سر تسلیم من و خشت در میکدها !
مدعی گر نکند فهم سخن، گو «سر و خش
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل ،
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که ز
نه من از پردهٔ تقوا به دَر افتادم و بس ،
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهش

ظا روز اجل گر به کف آری جامی ،

یکسر از کوی‌خرابات برندت به‌بهشت .

گر نهادت همه اینست زهی نیك نهاد !

ور سرشت همه اینست زهی نیك سرشتت!

* *

حدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت :

ناز کم کن‌که درین‌باغ بسی‌چون تو شکفت.

بخندید که : ازراست نرنجیم ولی،

هیچ عاشق سخن سخت به‌معشوق نگفت.

طمع داری از آن جام مرصع می‌لعل،

درو یاقوت به نوك مژه‌ات باید سفت.

د بـوی محبت به مشامش نرسد ،

هرکه خاك در میخانه به رخساره نرفت.

گلستان ارم دوش چو از لطف هوا،

زلف سنبل بـه نسیم سحری می‌آشفت.

م:ای‌مسند جم،جام جهان بینت کو ؟

گفت: افسوس که‌آن دولت بیدار بخفت.!

، عشق نه‌آن است که آید به زبان،

ساقیا می‌ده‌و کوتاه‌کن این گفت و شنفت.

اشك حافظ خردوصبر به‌دریا انداخت،

چکند سوز غم عشق نیارست نهفت .

* *

*　　*

آن ترك پری چهره که دوش از بر ما رفت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رف

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین،

کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها ر

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش ،

آن دود که از سوز جگر بر سر ما ر

دور از رخ تو دم به‌دم از گوشهٔ چشمم ،

سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا ر

از پای فتادیم چو آمد غم هجران ،

در درد بماندیم چو از دست دوا ر

دل گفت: وصالش به‌دعا باز توان یافت .

عمری است که عمرم همه در کار دعا ر

احرام چه بندیم؟ چو آن قبله نه‌اینجاست ،

در سعی چه کوشیم؟ چو از مروه صفا ر

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید:

هیهات که رنج تو ز قانون شفا ر

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه،

زان پیش که گویند که‌از دار فنا رفت.

*　　*

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت.

ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، ر

ت عشق ازخرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت،
جور شاه کامران گر برگدایی رفت رفت.
طریقت رنجش خاطر نباشد ، می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت،
ق بازی را تحمل باید، ای دل پای دار !
گرملالی بودبود و گرخطایی رفت رفت.
دلی ازغمـزهٔ دلدار باری برد برد .
ورمیان جان وجانان ماجرایی رفت رفت.
سخن چینان ملالتها پدید آمد ولـی،
گـر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت.
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت ازخانقاه،
پای آزادی چه بندی؟ گر بجایـی رفت رفت .

* *

قی بیار باده کـه ماه صیام رفت ،
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت.
ت عزیـز رفت بیا تـاقضا کنیم،
عمری که بی حضورصراحی وجام رفت.
تم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی،
درعرصهٔ خیال کـه آمد کدام رفت؟
بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد،
درمصطبه دعای تو هرصبح وشام رفت.

دل‌را که‌مرده بودحیاتی به‌جان‌رسید ،

تا بوئی از نسیم می‌اش درمشام ر

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه،

رنــد ازره نیاز بــه دارالسلام ر

نقد دلی که بود مراصرف باده شد ،

قلب سیاه بود از آن در حرام ر

درتاب‌توبه،چندتوان‌سوخت‌همچوعود؟

می‌ده که عمر درسرسودای خام‌ر

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته‌ای که بادهٔ نابش بــه‌کام رفت .



شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ،

روی مــه پیکــر او سیر ندیدیم و برف

گویی‌ازصحبت مانیك به‌تنگ‌آمده‌بود،

باربربست و به گردش نرسیدیم و برف

بس‌که ما فاتحه و حرزیمانی خواندیم ،

وزپی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برف

عشوه می‌داد که «از کوی‌ملامت‌نرویم»

دیدی آخر که‌چنین‌عشوه‌خریدیم‌و برف

همچوحافظ همه‌شب ناله و زاری کردیم:
کای‌دریغا به وداعش نرسیدیـم و برفت!

* *

ی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت،
کار چـراغ خلـوتیان بـاز در گرفت.
شمع سرگرفته‌دگر چهره‌برفروخت،
وین پیرسالخورده جوانی ز سر گرفت.
عشوه داد عشق کـه مفتی ز ره برفت،
وان لطف کرددوست که‌دشمن‌حذر گرفت.
ـار از آن عبارت شیرین دلفریب،
گویی که پستهٔ‌تو سخن درشکر گرفت.
غمی که خاطر ماخسته کـرده بود،
عیسی دمی خـدا بفرستاد و بر گرفت.
سروقد که برمه‌وخورحسن‌می‌فروخت،
چون تو در آمدی پی‌کار دگر گرفت.
، قصه هفت گنبد افلاک پر صداست،
کوته نظر ببین که سخن‌مختصر گرفت.
حافظ تواین‌سخن زکه آموختی که بخت،
تعویذ کـرد شعر تو را وبـه زر گرفت.

* *

حسنت بـه اتفاق ملاحت جهان گرفت ،
آری بـه اتفاق جهان می‌توان گر

افشای رازخلوت‌ما خواست کرد شمع ،
شکر خدا که سر دلش در زبان گر

زین آتش نهفته کـه در سینهٔ من است :
خورشیدشعله‌ای‌است که‌در آسمان گر

می‌خواست گل که‌دم‌زند ازرنگ‌وبوی‌دوست
از غیرت صبـا نفسش در دهـان گر

آسوده بـر کنار چو پرگار می‌شدم ،
دوران چو نقطه ، عاقبتم درمیان گر

آن روز شوق ساغرمی‌خرمنم بسوخت ،
کاتش زعکس‌عارض ساقی در آن گر

خواهم‌شدن به‌کوی‌مغان آستین فشان ،
زین فتنها کـه دامن آخر زمان گر

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید ،
ازغم سبك بر آمد ورطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند :
کان‌کس که پخته شد می‌چون‌ارغوان‌گر

حافظ چو آب لطف زنظم تومی‌چکد ،
حاسد چگونه نکته تواندبر آن گرفت؟

* *

...ه‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت:
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت.
...ث هول قیامت که گفت واعظ شهر،
کنایتی است که از روزگار هجران گفت.
...ن یار سفر کرده از که پرسم باز؟
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت.
... که آن مه نامهربان مهر گسل،
به‌ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت.
...مقام رضا بعد ازین وشکر رقیب،
که‌دل به‌درد تو خو کرد و ترك درمان گفت.
... کهن به‌می سالخورده دفع کنید،
که‌تخم خوشدلی این‌است.» پیردهقان گفت.
...ه به‌بادمزن، گرچه برمراد وزد.»
که‌این سخن به‌مثل، باد باسلیمان گفت.
...لتی که سپهرت دهد ز راه مرو،
ترا که گفت که‌این زال ترك‌دستان گفت؟
...زچون وچرا دم که بندهٔ مقبل،
قبول کرد به‌جان هرسخن که‌جانان گفت.
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز؟
من این نگفته‌ام، آن کس که گفت بهتان گفت.

* *

یارب سببی ساز که یارم به سلامت ،

باز آید و برهاندم از بند ملا

خاك ره آن یار سفر کرده بیارید ،

تاچشم جهان بین کنمش جای اق

فریاد که از شش جهتم راه ببستند :

آن‌خال وخط وزلف ورخ وعارض‌وق

امروز که دردست توام مرحمتی کن،

فردا که شوم خاك‌چه‌سود اشك ند

ای آنکه به‌تقریر و بیان‌دم‌زنی ازعشق ،

ما با تو نداریم سخن، خیز و سلا

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا ،

کاین طایفه از کشته ستانند غر

درخرقه زن آتش که، خم‌ابروی ساقی

بر می شکند گوشهٔ محراب ام

حاشا که من از جور وجفای تو بنالم!

بیداد لطیفان همه لطف است و کر

کوته‌نکند بحث سر زلف توحافظ،

پیوسته شداین‌سلسله تاروز قیامت.

*　　*

هدهد صبا به‌سبا می‌فرستمت ،

بنگر که از کجا بکجامی‌فرستمت!

است‌طایری‌چو تو درخاکدان‌غم

زاینجا به‌آشیان وفا می‌فرستمت.

اه‌عشق‌مرحلهٔ قرب‌و بعد نیست ،

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت.

مبح‌وشام‌قافله‌ای ازدعای‌خیر ،

درصحبت شمال‌و صبامی‌فرستمت.

کرغمت‌نکند ملك‌دل‌خراب ،

قول‌وغزل‌به‌سازونوا می‌فرستمت.

ی خود تفرج‌صنع‌خدای کن،

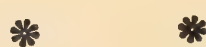
کاینهٔ خدای نما می‌فرستمت.

بیا که‌هاتف‌غیبم به‌مژده گفت:

« بادردصبر کن‌که‌دوا می‌فرستمت.

حافظ،سرودمجلس ماذکر خیرتواست ،

بشتاب‌هان که اسب وقبا می‌فرستمت.»



ایب از نظر به خـدا می‌سپارمت ،

جانم بسوختی و به جان دوست دارمت .

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك ،
باور مکن که دست ز دامن بدار

محراب ابرویت بنما تا سحر گهی،
دست دعا بر آرم و در گردن آر

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ،
صد گونه جادویی بکنم تا بیار

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب،
بیمار را بهپرس که در انتظا

صد جوی آب بستهام از دیده بر کنار،
بر بوی تخم مهر که در دل بکا

حافظ شراب‌وشاهد ورندی‌نه‌وضع توست،
فی‌الجمله، می کنی و فرو می گذارمت .

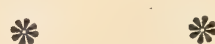
* *

میرمن خوش می روی کاندر سر وپا میرمت،
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا می

گفته بودی: کی بمیری ؟ پیش‌من‌تعجیل چیست؟
خوش تقاضا می کنی ، پیش تقاضا میر

عاشق ومخمور ومهجورم ، بت ساقی کجاست ؟
گو که بخرامد که پیش سر و بالا می

نکه عمری شد که تا بیمـارم از سودای او ،
گو: «نگاهی کن که پیش چشم‌شهلا میرمت.»
نتی : « از دردمنت، هم لعل من‌بخشد دوا.»
گاه پیش درد و گـه پیش مـداوا میرمت .
وش خرامان‌می‌روی، چشم‌بد از روی تودور!
دارم اندر سر خیـال آن‌که : در پا میرمت.
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصـل تو نیست،
ای همه جای تو خوش، پیش همه جـا میرمت .



لطف بود که ناگـاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت؟
نوك خامه رقم کرده‌ای سلام مـرا ،
کـه کارخانهٔ دوران مبـاد بی رقمت !
ویم از من بیدل به سهو کردی یاد ،
که در حساب خرد نیست سهو برقلمت.
ا ذلیل مگردان به شکر این توفیق ،
که‌داشت دولت سرمد عزیز ومحترمت.
که با سر زلفت قرار خواهم بست
که گرسرم برود بر ندارم از قـدمت .

زحال ما دلت آگه شود مگر وقتی
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جم
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد !
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت.

* *

زان یار دلنوازم شکری‌است با شکایت !
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکا
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم.
یارب مباد کس را مخدوم بی عنای
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس ،
گویی ولی شناسان ، رفتند ازین ولا
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا ،
سر ها بریده بینی بیجرم و بی‌جنا
چشمت به غمزه ما راخون‌خورد ومی‌پسندی؟
جانا روا نباشد خونریز را حما
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود ،
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدا
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود ،
زنهار ازین بیابان ، وین راه بی‌نها

آفتاب خـوبان می‌جـوشد اندرونـم ،
یـك ساعتـم بگنجـان در سایـه عنایت .

راه را نهایت ، صورت کجا توان بست؟
کش صد هزار منزل بیش است در بـدایت .

چند بردی آبم، روی از درت نتابم ،
جور از حبیب خوشتر کز مـدعی رعایت .

عشقت‌رسد به فریاد ارخود به سان حافظ،
قرآن زبر بخـوانی در چـارده روایت .

* *

امم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت ،
خرابم می کند هـر دم فریب چشم جادویت.

ازچندین شکیبایی،شبی‌یارب توان‌دیدن:
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت؟

اد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم ،
که جان را نسخه‌ای‌باشد ز نقش‌خال‌هندویت.

گرخواهی که‌جاویدان‌جهان‌یکسر بیارایی
صبا راگو که بردارد زمانی برقع ازرویت.

گررسم فنا خواهی که از عالم براندازی،
برافشان تافروریزد هزاران‌جان‌زهرمویت.

و باد صبا مسکین دوسرگردان بیحاصل
من ازافسون‌چشمت‌مست واواز بوی گیسویت.

زهی همت که حافظ راست از دنیا واز عقبا
نیاید هیچ در چشمش به جز خاك سر کویت .

* *

تویی که برسر خوبان کشوری چون تاج،
سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا وحبش ،
به چین زلف تو ماچین وهند داده خرا
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز،
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت دا
دهان شهد تو داده رواج آب خضر ،
لب چو قند تو برد از نبات مصر روا
ازین مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت ،
که از تو درد دل ای جان نمی رسد به علا
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی؟
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زج
لب تو خضر ودهان تو آب حیوان است،
قد تو سرو و، میان موی و، بر به هیئت ع
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی ،
کمینه ذرهٔ خاك در تو بودی کاج .

* *

به مذهب تو خون عـاشق است مباح ،
صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح .
د زلف سیاه تو جاعـل الظلمات ،
بیاض روی چو ماه تـو فالق الاصباح.
ن زلف کمندت کسی نیافت خلاص ،
از آن کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح .
ـه‌ام شده یك چشمه در کنار روان،
که آشنا نکند در میان آن ملاح .
چو آب حیات تو هست قوت جان ،
وجود خاکی ما را ازوست ذکر رواح.
اد لعل لبت بوسه‌ای به صد زاری ،
گرفت کام دلم زو به صد هـزار الحاح .
ن جان تـو ورد زبـان مشتاقـان ،
همیشه تا کـه بود متـصل مسا وصباح .
صلاح وتوبه و تقوا زما مجو حافظ .
زرندوعاشق‌ومجنون کسی نیافت صلاح.

*　　*

یر می فروش، که ذکرش به‌خیر باد !
گفتا : «شراب نوش‌و غم‌دل ببرز یاد.»
ن : به باد می‌دهدم باده ننگ و نام .
گفتا: قبول کن سخن و هرچه باد باد !

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست،

از بهر این معامله غمگین مباش و ش

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه، که عمرت دراز باد!

* *

شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی بنیاد

زدیم بر صف رندان و هرچه بادا ب

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن،

که فکر هیچ مهندس چنین گره نگ

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

ازین فسانه هزاران هزار دارد ی

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش

ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و ق

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟

که واقف است که چون رفت تخت جم بر

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم،

که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فر

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر،

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ن

بیا که زمانی ز می خراب شویم ،
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد .
دهند اجازت مرا بـه سیر سفر ،
نسیم بـاد مصـلا و آب رکـنابـاد .
قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ ،
که بسته‌اند بـر ابریشم طرب دل شاد .

*　　*

آگهی ز یار سفر کرده داد باد ،
من نیز دل به‌بـاد دهم هرچه باد ـ باد !
بدان رسید کـه همراز خود کنم ،
هر شام بـرق لامع و هربامداد بـاد .
چین طـرهٔ تو دل بـی حفاظ من ،
هرگز نگفت، مسکن مـألوف یاد باد !
ز قـدر پند عـزیـزان شناختم ،
یـا رب روان نـاصح ما از تو شاد باد.
شد دلم به‌یاد توهرگه که درچمن،
بنـد قبای غنچهٔ گل بـرگشاد باد .
ست رفته بـود وجـود ضعیف من ،
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد.
حافظ نهاد نیك توکامت برآورد ،
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد !

روز وصـل دوستداران یاد باد!
یاد بـاد آن روزگاران، یاد بـ
کامم از تلخی غم چون زهر گشت،
بانگ نوش شاد خـواران، یاد
گرچه یـاران فـارغند از یاد من،
از مـن ایشان را هزاران، یاد
مبتلا گشتم در یـن بند و بلا،
کوشش آن حقگزاران، یاد بـ
گرچه صد رود استدر چشمم مدام،
زنـده رود بـاغکاران، یاد
راز حافظ بعد ازیـن ناگفته ماند،
ای دریغـا رازداران، یـاد باد!

*　　*

جمالت آفتاب هر نظـر باد!
زخوبی روی خوبت، خوبتر
همای زلف شاهین شهپـرت را،
دل شاهان عالم، زیر پر
کسی کـو بستهٔ زلفت نبـاشد،
چو زلفت، درهم و زیر و زبـ
دلی کـو عـاشق رویت نباشد،
همیشه غرقه در خـون جگر

چون غمزه‌ات نـاوك فشانـد.
دل مجروح من پیشش سپر باد !
لعل شکرینت بـوسه بخشد ،
مذاق جـان من زو پر شکر باد !
ا از توست هردم تازه عشقی ،
ترا هـر ساعتی حسنی دگر بـاد !
به جان مشتاق روی توست‌حافظ،
ترا در حال مشتاقـان نظر باد !

* *

وفی از باده به‌اندازه‌خوردنوشش باد!
ور نه اندیشهٔ این‌کار فراموشش باد!
ـکه‌یك‌جرعهٔ می‌ازدست تواند‌دادن،
دست باشاهد مقصود در آغوشش‌باد!
ماگفت :«خطابرقلم صنع نرفت.»
آفرین بر نظر پاك خطاپوشش باد!
ه ترکان سخن مدعیان می‌شنود ،
شرمی‌از مظلمهٔ خون سیاووشش باد!
رچه‌از کبر سخن بامن درویش‌نگفت،
جان‌فدای‌شکرین پستهٔ خاموشش‌باد!
شمم از آینه‌داران‌خط‌وخالش گشت،
لبم از بوسه ربایان برودوشش باد !

نرگس مست نوازش گر مردم‌دارش،
خون‌عاشق به‌قدح گر بخورد، نوشش
به‌غلامی تو مشهور جهان شد حافظ،
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد!

*　　*

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد!
وجود نازکت آزردهٔ گزند مب
سلامت همه آفاق در سلامت توست،
به هیچ‌عارضه شخص‌تو دردمند م
کمال‌صورت‌ومعنی زیمن‌صحت‌توست،
که ظاهرت‌دژم و باطنت نژند م
درین‌چمن‌چو در آید خزان به‌یغمایی،
رهش به‌سرو سهی قامت بلند م
در آن‌بساط که حسن‌تو جلوه آغازد،
مجال طعنهٔ بد بین و بد پسند م
هر آنکه‌روی‌چو ماهت به‌چشم بد بیند،
بر آتش تو به‌جز جان اوسپند م
شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی،
که حاجتت به‌علاج گلاب وقند مباد!

*　　*

ن تو همیشه در فزون باد !
رویت همــه ساله لاله‌گون باد !
ـدر سر مـا خیـال عشقـت ،
هرروز کــه باد ، در فزون بــاد !
ـمی که نه فتنهٔ تو باشد ،
چون گوهر اشك غرق خون باد !
سرو که در چمن در آیــد ،
در خـدمت قـامتت نگون بـاد !
ـم تــو ز بهــر دلــربایی ،
در کــردن سحر ، ذوفنون باد !
جا که دلی است، از غم تــو ،
بی صبر و قرار و بی سکون باد !
ـد هــمــه دلــبــران عــالم ،
پیش الف قدت چو نون بــاد !
دل که ز عشق توست خالی،
از حلـقـهٔ وصل تو برون باد !

لعل تو که هست جان حافظ،
دور ازلب مردمان دون‌باد !

* *

شروا گوی فلك در خم چوگان تو باد!
ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان تو باد!
لف خاتــون ظفر شیفتهٔ پرچم توست ،
دیدهٔ فتح ابــد عاشق جـولان تو باد !

ای که انشاء عطارد صفت‌شوکت توست،
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو ب

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد،
غیرت خلد برین ساحت بستان تو با

نه تنها حیوانات و نباتات و جماد،
هرچه‌درعالم‌امر است به‌فرمان تو باد!

* *

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد،
ننوشت کلامی و سلامی نفرستا

صدنامه فرستادم و آن شاه سواران،
پیکی ندوانید و سلامی نفرستا

سوی من وحشی صفت عقل رمیده،
آهو روشی، کبك خرامی نفرستا

دانست که‌خواهدشدنم‌مرغ‌دل‌ازدست،
وزآن‌خط‌چون سلسله دامی نفرست

فریاد که‌آن ساقی‌شکرلب سرمست،
دانست که مخمورم و جامی نفرستا

چندانکه زدم لاف کرامات ومقامات،
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستا

حافظ به‌ادب باش که‌واخواست نباشد،
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد.

انه سرم عشق جوانی به سر افتاد،
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد.

راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر،
ای دیده نگه کن که، به دام که در افتاد؟

دا که از آن آهوی مشکین سیه چشم،
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد!

رهگذر خاك سر کوی شما بود،
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد.

گان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد،
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد.

تجربه کردیم درین دیر مکافات،
بادرد کشان هر که در افتاد، بر افتاد.

رجان بدهد سنگ سیه، لعل نگردد.
با طینت اصلی چه کند؟ بدگهر افتاد.

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود.
بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد.

*　　*

کس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد،
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد.

سن روی تو به یك جلوه که در آینه کرد،
این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد.

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود،
یك فروغ رخ ساقی است که در جام افتا

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید،
کز کجا سر غمش دردهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم ،
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتـ

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار؟
هر که در دایرهٔ گـردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ،
آه کز چاه برون آمد، و در دام افتـ

آن شد، ای خواجه که در صومعه بازم بینی،
کار ما بارخ ساقی و لـب جـام افتـ

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت،
کانکه شد کشتهٔ او، نیك سرانجام افتـ

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است،
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتـ

صوفیان جمله حـریفند و نظـر باز، ولی
زین میان حافظ دلسوختـه بد نام افتاد .

*   *

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد ،
صبر و آرام تواند به مـن مسکین دا

که گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ،
هم تواند کرمش، داد من مسکین داد .
همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ،
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد .
ج زر، گر نبود کنج قناعت باقی است ،
آنکه آن داد به‌شاهان، به گدایان این‌داد.
ش‌عروسی‌است جهان ازره صورت‌لیکن،
هرکه پیوست بدو عمر خودش کاوین داد .
. ازین دست من و دامن سرو لب جوی ،
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد .
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد،
از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدین، داد!

*　　*

شه دوش به گل گفت وخوش نشانی داد ،
که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد.
م خزانهٔ اسرار بود و دست قضا ،
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد .
کسته وار به درگاهت آمدم که طبیب ،
به مومیایی لطف توام نشانی داد .
ش درست ودلش شاد باد و خاطر خوش!
که دست دادش و یاری ناتوانی داد .

برو معالجهٔ خود کن، ای نصیحت گو!
شراب و شاهد شیرین، کرا زیانی د
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت:
«دریغ! حافظ مسکین من، چه جانی داد.»

* *

همای اوج سعادت به دام ما افتد،
اگر ترا گذری بر مقام ما افت
حباب وار براندازم از نشاط کلاه،
اگر زروی تو عکسی به جام ما ا
شبی که ماه مراد از افق شود طالع،
بود که پرتو نوری به بام ما افت
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار،
کی اتفاق مجال سلام ما اف
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم،
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما ا
خیال زلف تو گفتا که «جان وسیله مساز،
کزین شکار فراوان به دام ما افت»
به ناامیدی ازین در مرو، بزن فالی!
بود که قرعه دولت به نام ما ا
زخاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ.
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد.

خت دوستی بنشان که کام دل بـه بار آرد
نهال دشمنی بر کـن! کـه رنج بیشمار آرد.
مهمـان خراباتی، به عزت باش با رندان !
که درد سر کشی جانا، گرت مستی خمار آرد.
ب صحبت غنیمت دان، که بعداز روزگار ما،
بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد.
اری دار لیلی را که مهد ماه درحکم است،
خدا را دردل اندازش که برمجنون گذار آرد!
ارعمرخواه‌ای دل، وگرنه این چمن هرسال،
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد.
ا را! چون دل ریشم قراری بست با زلفت ،
بفرما لعل نوشین را که زودش باقـرار آرد.
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی درکنـار آرد .



سی که حسن وخط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصـر دارد .
خامه در ره فـرمان او ، سرطـاعت
نهـاده‌ایـم ، مگـر او بـه تیغ بـر دارد.
سی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هـر دم سری دگـر دارد ،

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشك ملولم کجاست بادهٔ ناب ؟
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
کسی که از ره تقوا قدم برون ننهاد ،
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ به خاك خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد .

* *

دل ما به دور رویت ، ز چمن فراغ دارد
که چوسرو پای بنداست وچولاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم !
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف، ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن ؟
مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

وشمع صبحگاهی‌سزد ار به‌هم بگرییم ،
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد.
دم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم!
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد.
سر درد عشق دارد دل دردمند حافظ ،
که نه خاطر تماشا،نه هوای باغ دارد .

* *

کس که بدست جام دارد ،
سلطانی جم مدام دارد .
که خضر حیات ازو یافت،
در میکده جو که جام دارد .
رشتهٔ جان به جام بگذار !
کاین رشته ازو نظام دارد .
ومی و زاهدان و تقوا !
تا یار سر کدام دارد ؟
ون ز لب تو ساقیا نیست
در دور، کسی که کام دارد .
کس همه شیوهای مستی
از چشم خوشت به وام دارد.
رخ و زلف تو دلم را
وردی است که صبح وشام دارد.

بـر سینـهٔ ریش دردمـندان

لعلت نمکـی تمـام دار

درچاه ذقن چوحافظ ای جان

حسن تو دوصد غلام دارد .

*　　*

دلی که غیب نمای است وجام جم دارد ،

ز خاتمی که دمی گم شود، چه غم دار

به خط و خال گدایان مده خزینه دل!

به دست شاه و شی ده که محترم دار

نه هـردرخت تحمل کند جفای خـزان ،

غـلام همت سروم کـه این قـدم دار

رسید موسم آن کزطرب چو نرگس‌مست،

نهد به پای قدح هر که شش درم دار

زراز بهای می‌اکنون چو گل دریغ‌مدار!

که عقل کل به صدت عیب متهم دا

ز سرغیب کس آگاه نیست،قصه مخوان!

کـدام محرم دل ره درین حرم دا

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل

به بـوی زلف تو با بـاد صبحدم دا

مراد دل ز که پرسم ؟ که نیست دلداری

کـه جلـوهٔ نظر و شیوهٔ کـرم دا

ز حبیب خرقه‌حافظ، چه‌طرف بتوان بست ؟
کــه مــا صمد طلبیدیم و او صنم دارد .

* *

دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد ،
بهارعارضش خطی به خون ارغوان‌دارد.
ر خط بپوشانید خورشید رخش ، یارب!
بقای جاودانش ده که حسن‌جاودان دارد.
عاشق می‌شدم گفتم که « بردم‌گوهرمقصود.»
ندانستم که این دریا،چه موج‌خون‌فشان‌دارد.
نمت‌جان نشاید برد کز هرسو که می بینم،
کمین ازگوشه ای کردست وتیر اندرکمان‌دارد.
دام طره افشاند زگرد خاطر عشاق ،
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد .
سان جرعه‌ای بر خاك وحال اهل‌دل بشنو،
که ازجمشیدو کیخسروفراوان‌داستان دارد.
دررویت بخندد گل‌مشو دردامش‌ای بلبل،
که بر گل اعتمادی‌نیست گرحسن‌جهان‌دارد.
را داد من بستان ازو،ای شحنهٔ مجلس!
که‌می‌بادیگری‌خوردست‌وبامن سر گر انارد.
نراك ارهمی‌بندی،خدا را زودصیدم کن!
که آفتهاست درتاخیر وطالب رازیان دارد.

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ،

بدین سر چشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان د

زخوف هجرم ایمن کن! اگر امید آن‌داری:

که از چشم بداندیشان خدایت‌در امان د

چه عذر بخت خود گویم؟ که آن عیار شهر آشوب،

به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد .

*　　*

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد ،

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین د

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان‌در آستین د

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است ،

که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین‌دا

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست،

به نازم دلبر خودرا که حسنش آن‌واین

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را!

که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین د

چو برروی زمین باشی توانائی غنیمت دان،

کـه دوران ناتوانیها بسی زیر زمین د

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است .

که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین

از عشق من رمزی بگو با آن شه‌خوبان،
که صدجمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد.
وگر گوید:«نمی‌خواهم چوحافظ‌عاشق مفلس.»
بدوییدش که «سلطانی گدایی‌همنشین دارد.»

*　*

نکه جانب اهل وفا نگه دارد،
خداش در همه حال از بلا نگه دارد!
ردوست نگویم مگر به‌حضرت‌دوست،
که آشنا سخن آشنا نگه دارد.
معاش چنان کن‌که گر بلغزد پای،
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد.
ت هواست که معشوق نگسلد پیمان،
نگاه دار سررشته تا نگه دارد.
بر آن سرزلف، ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که«جانگه دارد.»
نداشت دل ما و،جای رنجش نیست.
زدست بنده چه خیزد؟خدا نگه دارد!
زر و دل وجانم فدای آن یاری:
که حق صحبت عهد وفا نگه دارد!
غبار راه گذارت کجاست؟ تا حافظ،
به یادگار نسیم صبا نگه دارد.

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد !
نقش هر نغمه که زد راه به جائی دارد
عالـم از نالـه عشاق مبـادا خـالـی !
که خوش آهنك وفرح بخش هوایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زروزور،
خوش عطابخش وخطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تاهـوا خواه تـوشد، فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشك خونین بنمودم بـه طبیبان گفتند:
«دردعشق است وجگرسوزدوایی دارد»
ستم ازغمزه میاموز! که در مذهب عشق:
هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده پرست:
«شادی روی کسی خور که صفائی دارد»
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند،
وز زبـان تـو تمنای دعـایـی دارد.

* *

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد،
باز بادلشدگان ناز و عتابی دارد

سر کشتهٔ خود می گذری همچون باد ،
چه توان کرد که عمر است وشتابی دارد .

خورشید نمایش،زپس پردهٔ زلف ،
آفتابی است کـه در پیش سحابی دارد .

م‌من کرد به‌هر گوشه‌روان‌سیل‌سرشك،
تا سهی سرو تـرا تازه‌تر آبی دارد .

رهٔ شوخ توخونم به خطا مـی ریزد،
فرصتش باد که خوش فکر صوابی‌دارد !

حیوان اگر این‌است که‌دارد لب‌دوست؟
روشن‌است‌این که خضر بهره‌سرابی‌دارد.

شم‌مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر،
ترك مست است مگـر میل کبابی دارد .

ن بیمار مرا نیست ز تو روی‌سئوال ،
ای‌خوش آن‌خسته که‌ازدوست‌جوابی‌دارد.

کی کند سوی دل خسته حـافظ نظری ؟
چشم مستش که به‌هر گوشه خرابی دارد .

* *

هد آن نیست که‌موئی و میانی دارد ،
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد .

بوهٔ حور وپری گرچه‌لطیف‌است‌ولی،
خوبی آن است ولطافت که فلانی دارد .

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب ؛
که به امید تو خوش آب روانی دارد
گوی‌خوبی که بردازتو؟ که‌خورشید آنجا،
نه سواری‌است که دردست عنانی دارد
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی ،
آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی ،
برده‌ازدست‌هر آن کس که‌کمانی دارد
در ره عشق‌نشدکس به‌یقین محرم راز ،
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ،
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مرغ زیرك نزند در‌چمنش پرده سرای ،
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش ،
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد .

*   *

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد ،
هر کس که‌این‌نداردحقاکه آن ندارد
با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم ،
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

بنمی درین ره‌صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد !

نزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای‌ساروان‌فروکش‌کاین‌ره‌کران ندارد .

خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد .

ل طریق رندی از محتسب بیاموز !
مست‌است‌ودرحق‌او کس‌این‌گمان‌ندارد .

ل گنج قارون کایام داد بر باد ،
در گوش‌دل‌فروخوان تازر نهان ندارد .

ودرقیب‌شمع‌است‌اسرار‌ازو بپوشان،
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد .

کس درجهان‌ندارد‌یك بنده همچو حافظ ،
زیرا که‌چون توشاهی کس‌درجهان ندارد.

* *

نی طلعت تو ماه ندارد ،
پیش تو گل رونق گیاه ندارد .

شهٔ ابروی‌توست منزل جانم ،
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد .

ه کند با رخ تو دود دل من ،
آینه دانی که تاب آه ندارد .

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت،
چشم دریده ادب نگـاه نـدار[د]
دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری،
جانب هیچ آشنا نگاه نـدار[د]
رطل گرانم ده، ای مرید خرابات!
شادی شیخی که خانقـاه نـدار[د]
خون خور و خامش نشین که آن دل نازك،
طاقت فریاد داد خـواه ندار[د]
گو برو و آستین به خون جگر شوی،
هر که درین آستانه راه ندار[د]
نی من تنها کشم تطاول زلفت،
کیست که او داغ آن سیاه ندار[د]

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد، مکن عیب
کافر عشق ای صنـم گنـاه نـدارد،

*　*

نسیت در شهر نگاری که دل ما ببرد،
بختم ار یار شود رختم از اینجـا ببر[م]
کو حریفی کش سر مست که پیش کرمش،
عاشق سوختـه دل نـام تمنـا ببـر[د]
بـاغبانا ز خـزان بیخبـرت می بینم،
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببر[د]

ن دهر نخفتست مشو ایمن ازو ،
اگر امروز نبردست که فردا ببرد .

خیال این همه لعبت به هوس می بازم ،
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد !

و فضلی که به چهل سال دلم جمع آورد ،
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد .

ـ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر !
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد .

مینائی می ، سد ّره تنگ دلی است ،
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد .

عشق ار چه کمین گاه کمانداران است ،
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد .

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار ،
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد .

* *

ـ نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ،
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد .

ـ نه عقل به مستی فرو کشد لنگر .
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد ؟

ن که باهمه کس غایبانه باخت فلك !
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد .

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو؟
مبادکاتش محرومی آب ما ببر

دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن،
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببر

طبیب عشق منم باده ده که این معجون،
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببر

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت،
مگـر نسیم پیامی خدای را ببرد !

* *

سحر بلبل حکایت با صبا کرد ،
که : عشق روی گل باما چها کر

از آن رنگ رخم، خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کر

غـلام همت آن نـازنینم !
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگـر ننالم ،
که با من هرچه کرد آن آشنا کر

گر از سلطان طمع کردم خطا بود،
ور از دلبر وفا جستم جفا کـ

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی ،
که درد شب نشینان را دوا کر

نقاب گـل کشید و زلـف سنبل،
گـره بند قبـای غنچه وا ک

ـرسو بلبل عـاشق در افغان ،
تنعـم از مـیان : باد صبا کرد .
ـت بر به کوی می‌فروشـان ،
که حافظ توبه از زهد ریا کرد!
وفا از خـواجگان شهر با من،
کمال‌دولت و دین، بوالوفاکرد.

*   *

که ترك فلك خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد .
ـ روزه و حج قبول، آن کس برد
که خاك میکدهٔ عشق‌را زیـارت کرد.
اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت‌کرد!
ی بادهٔ چون لعل چیست؟جوهرعقل.
بیا که سود کسی برد کاین‌تجارت کرد.
در خم آن ابروان محرابـی،
کسی کند که به‌خون جگرطهارت کرد،
ـن که‌نرگس جماش‌شیخ شهرامروز،
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد.
ـوی یار نظرکن ز دیده منت دار!
که کاردیده، نظر از سر بصارت کرد .

حدیث عشق ز حافظ شنو! نه ازواعظ،
اگر چـه صنعت بسیار در عبارت کرد.

* *

به آب روشن می عارفی طهارت کرد ،
علی الصباح که میخانه را زیارت
همین که ساغر زرین خورنهان گردید
هلال عید بـه دور قدح اشارت
خوشا نماز و نیازکسی که از سر درد،
به آب دیده وخون جگر طهارت
امام خواجه کـه بودش سر نماز دراز ،
به خون دخترز خرقه را قصارت
دلم زحلقهٔ زلفش به‌جان خرید آشوب،
چه سود دید ندانم که این تجارت
اگر امام جماعت طلب کـند امروز ،
خبردهید که حافظ به‌می طهارت کرد.

* *

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد،
بنیاد مکر با فلك حقه باز
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه،
زیرا که عرض شعبده با اهل راز

بیا که شاهد رعنای صوفیان ،
دیگر به‌جلوه آمد و آغاز ناز کرد.
طرب از کجاست که ساز عراق ساخت،
و آهنگ بازگشت به راه‌حجاز کرد؟
ی بیا که ما به پناه خدا رویم ،
زانچه آستین کوته ودست درازکرد.
مکن که هر که محبت نه‌راست باخت
عشقش به‌روی دل در معنی‌فراز کرد.
که پیشگاه حقیقت شود پدید،
شرمنده‌رهروی ! که‌عمل برمجاز کرد.
ك خوش‌خرام کجامی‌روی؟ بایست!
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد.
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل.
ما را خـدا ز زهد ریابـی نیاز کرد .

*　*

خون دلی خورد و گلی حاصل کرد،
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد .
یی را به خیال شکری دل خوش بود ،
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد .
لعین من آن میوهٔ دل یادش باد ،
که چه آسان بشدو کارمرا مشکل کرد .

ساروان بار من افتاد خدارا مددی !

که امید کرمم همره این محمل

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار ،

چرخ فیروزه طربخانه‌ازین کهگل

آه وفریاد که از چشم حسود مه چرخ ،

در لحد ماه کمان ابروی من منزل

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ ،

چه کنم ؟ بازی ایام مرا غافل کـرد .

* *

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد ،

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم

به هرزه بی می ومعشوق عمر می گذرد ،

بطالتم بس ، ازامروز کار خواهم

هر آبروی که اندوختم زدانش و دین ،

نثار خاك ره آن نگار خواهم

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن،

که عمر درسر این کاروبارخواهم

به‌یادچشم توخود راخراب خواهم‌ساخت،

بنای عهد قدیم استوار خواهم

صبا کجاست؟ که‌این‌جان‌خون‌گرفته‌چو گل،

فدای نکهت گیسوی یار خواهم

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ ،
طریق رندی و عشق اختیارخواهم کرد .

* *

درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد،
تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد .
سعی است من اندر طلبت بنمایم ،
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد .
دوست به‌صدخون دل‌افتاد به‌دست،
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد .
ش رابه مثل ماه فلك نتوان کرد ،
نسبت دوست به‌هر بی‌سروپانتوان کرد .
الای‌من آنگه‌که درآید به سماع،
چه محل جامهٔ جان را که قبانتوان کرد ؟
پاك تواند رخ جانان دیدن ،
که‌درآیینه نظر،جز به صفا نتوان کرد .
ل عشق نه درحوصلهٔ دانش‌ماست ،
حل این نکته بدین فکرخطانتوان کرد.
کشت که محبوب جهانی لیکن ،
روزوشب عربده باخلق خدانتوان کرد .
ه گویم؟ که ترا نازکی‌طبع لطیف،
تا به‌حدی است که‌آهسته دعانتوان کرد.

به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست،
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد.

* *

دل ازمن برد و روی از من نهان کرد،
خدا را با کـه این بازی توان ک

شب تنهـاییم در قصد جـان بـود،
خیالش لطفهای بیکران ک

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟
که با ما نرگس او سر گران

کرا گویم که: «با این دردجانسوز،
طبیبم قصد جـان نا توان ک

بدانسان‌سوخت چون شمعم که‌برمن،
صراحی گریه و بربط فغان ک

صبا گر چاره داری وقت وقت‌است،
که درد اشتیاقم قصد جـان

میان مهربانان کـی توان گفت؟
که «یار ما چنین گفت وچنان

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد.

* *

رهش نهادم و بر من گذر نکرد،
صدلطف، چشم داشتم و یك نظر نکرد .
سر شك ما زدلش کین بهدر نبرد ،
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد.
! تو آن جوان دلاور نگاه دار ،
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
و مرغ، دوش ز افغان من نخفت ،
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد.
استم که میرمش اندر قدم چو شمع،
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد .
کدام سنگ دل بی کفایت است ،
کو پیش زخم تیغ توجان را سپر نکرد؟
کلك زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن ،
با کس نگفت راز تو تا ترك سر نکرد .

*　　*

برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد .
ت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد .
: مگر به گریه دلش مهربان کنم ،
چون سخت بود، در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر به در نکرد
هر کس که دید روی تو، بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع،
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد.

* *

دیدی‌ای دل که غم عشق دگربار چه کرد؟
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت!
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشك من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار،
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر،
وه که باخرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب،
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی،
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق، آتش غم، در دل حافظ زد و سوخت،
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد.

ان دختر رزتوبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب وکار به دستوری کرد.

از پرده به مجلس ، عرقش پاك کنید
تا نگویند حریفان که : چرا دوری کرد ؟

ثانی بده‌ای دل! که‌دگر مطرب عشق ،
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد .

صفت آب، که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد .

گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت ،
مرغ‌خوشخوان،طرب‌از برگ‌گل‌سوری کرد.

حافظ افتادگی ازدست مده، زانکه حسود
عرض ومال ودل ودین،درسر مغزوری کرد

* *

ا دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد.

ری کزصدف کون‌ومکان‌بیرون است
طلب از گم شدگان لب دریا می‌کرد.

ل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما می‌کرد .

دیدمش خرم و خندان،قدح باده بدست

و اندران آینه صد گونه تماشا می

گفتم : این‌جام‌جهان بین به‌تو کی داد حکیم؟

گفت: آن‌روز که این گنبدمینا می

گفت : آن یار کزو گشت سردار بلند ،

جرمش‌این‌بود که اسرار هویدامی

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید ،

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می

گفتمش : سلسهٔ زلف بتان از پی چیست ؟

گفت : حافظ گله‌ای از دل شیدا می کرد .

* *

به‌سر جام جم آن گه نظر توانی کرد

که خاك میکده کحل بصر توانی

مباش بی می ومطرب که زیر طاق کبود

بدین ترانه غم از دل به در توانی

گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید

که خدمتش چونسیم سحر توانی

گدایی در میخانه طرفه اکسیری است

گراین عمل بکنی خاك زر توانی

زم مرحلهٔ عشق، پیش نه قدمی!
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد.

سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟

یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد.

که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد.

تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد.

ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد.

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ،
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد.

*　*

یاد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد،
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد.

جوان بخت که می‌زد رقم خیر وقبول،
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد؟

به امید صدایی که مگر در تو رسد،
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد!

سایه تا باز گرفتی زچمن ، مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکر

شاید! ار پیك صبا از تو بیاموزد کار ،
زانکه چالاکتر ازاین حرکت باد نک

کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکر

مطربا، پرده بگردان و بزن راه عراق ،
که بدین راه بشد یار وز ما یاد نکر

غزلیات عراقی است سرود حافظ ،
که شنید این ره دلسوز ، که فریاد نکرد؟

*　　*

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد ،
که بود ساقی و این باده از کجا آو

تو نیز باده به چنگ آرو راه صحرا گیر!
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آو

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ،
که باد صبح، نسیم گره گشا آو

رسیدن گل نسرین به خیر و خوبی باد !
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آو

صبا،به خوش خبری، هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آو

راه می‌زند ، این مطرب مقام شناس ؟
کــه در میان غزل قول آشنا آورد .
ز ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
برآر سر، که طبیب آمد و دوا آورد .
د پیر مغانم، ز من مرنج ای شیخ !
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد .
نگ چشمی آن ترك لشکری نازم !
که حمله بر من درویش یك قبا آورد .
فلك غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجابه در دولت شما آورد .

* *

وقت سحر بویی ززلف یار می‌آورد ،
دل شوریدهٔ مـا را به نو در کار می‌آورد .
آن شکل صنوبر را،زباغ‌دیده بر کندم ،
که‌هرگل کزغمش بشکفت‌محنت‌بارمی‌آورد.
غ ماه می‌دیدم ز بـام قصر او روشن ،
که روازشرم آن‌خورشید در دیوارمی‌آورد.
م غارت عشقش دل پرخون رها کردم ،
ولی‌می‌ریخت خون وره‌بدان‌هنجارمی‌آورد.
ول مطرب وساقی برون رفتم‌گه وبیگه،
کزان راه گران قاصد خبردشوار می‌آورد.

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود،

اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می آ

عفاالله چین ابرویش! اگرچه نا توانم کرد،

به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آ

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه!

ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد.

* *

برید باد صبا دوشم آگهی آورد:

که روز محنت و غم رو به کوتهی آ

به مطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك

بدین نوید که باد سحر گهی آ

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان

درین جهان ز برای دل رهی آو

همی رویم به شیراز با عنایت بخت

زهی رفیق که بختم به همرهی آ

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد

بسا شکست که با افسرشهی آو

چه نالها که رسید از دلم به خرمن ماه!

چو یاد عارض آن ماه خر گهی آو

رساند رایت منصور برفلك حافظ،

که التجا به جناب شهنشهی آورد.

چو قدح به دست گیرد ،
بازار بتان شکست گیرد .
کس که بدید چشم او گفت :
« کو محتسبی که مست گیرد ؟»
بحر فتاده‌ام چو ماهی ،
تا یار مرا به شست گیرد .
پاش فتاده‌ام به زاری ،
آیا بود آنکه دست گیرد ؟
خرم ! دل آنکه همچو حافظ ،
جامی ز می الست گیرد .

*　　*

جز مهر مهرویان، طریقی بر نمی‌گیرد ،
زهر در می‌دهم پندش و لیکن در نمی‌گیرد .
را ای نصیحت‌گو!حدیث ساغر و می گو!
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد .
ای ساقی گلرخ ، بیاور بادهٔ رنگین ،
که فکری در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد.
احی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند،
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد !
این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی ،
که پیر می فروش آنش به جامی بر نمی‌گیرد .

از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش ،

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گ

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی: چشم ازو بردوز !

برو، کان وعظ بی معنی مرا درسر نمی گیر

نصیحت گوی رندان را که باحکم قضا جنگ است

دلش بس تنگ می بینم ، مگر ساغر نمی گ

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس،

زبان آتشینم هست لیکن در نمی گ

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را!

که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گ

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است ،

چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گ

من آن آیینه را روزی، به دست آرم سکندر وار،

اگر می گیرد این آتش زمانی، ور نمی گی

خدا را رحمی ای منعم! که درویش سر کویت ،

دری دیگر نمی داند ، رهی دیگر نمی گ

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم!

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد؟

* *

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد ،

عارفان را همه در شرب مدام انداز

بنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد !
وشا ! دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد ؟
خام که انکار می و جام کند
پخته گـردد چو نظر بر می خام اندازد .
در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد .
زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شـام اندازد .
با محتسب شهر ننوشی زنهار !
بخورد باده‌ات و سنگ به جـام اندازد .
حافظا سر زکله گوشهٔ خورشید بر آر !
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد .



با غم به سر بردن،جهان یکسر نمی‌ارزد ،
به می بفروش دلق ما،کزین بهتر نمی‌ارزد .
وی می‌فروشانش به جامی بر نمی گیرند
زهی سجادهٔ تقوا که یك ساغر نمی‌ارزد !
م سرزنشها کرد: کزاین باب رخ بر تاب !
چه افتاد این سر ما را که خاك در نمی‌ارزد؟

شکوه تاج سلطانی، که بیم جان درو درج است،

کلاهی دلکش است، اما به ترک سر نمی ارز

چه آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود!

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی ارز

ترا آن به، که روی خود ز مشتاقان بپوشانی

که شادی جهانگیری، غم لشکر نمی ارز

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر

که یك جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد.

*　　*

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم

جلوه ای کرد رخت دید: ملك عشق نداشت.

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم

عقل می خواست کزان شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم ز

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز

دست غیب آمد و برسینهٔ نا محرم ز

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم ز

جان علوی هوس چاه زندان تو داشت،

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد .

* *

ر چون‌خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد .
یش‌صبح روشن‌شد که‌حال‌مهر گردون‌چیست،
بر آمد، خنده‌ای‌خوش بر غرور کامگاران زد.
رم دوش‌درمجلس‌به عزم رقص‌چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد .
ز رنگ‌صلاح، آن‌دم‌به خون دل‌بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد .
م آهن دلش آموخت این آیین عیاری ؟
کزاول چون برون‌آمد ره شب زنده‌داران زد.
ی شهسواری پخت وشد ناگه دل مسکین ،
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد .
ب‌ورنگ‌رخسارش‌چه‌جان‌دادیم‌وخون‌خوردیم!
چو نقشش‌دست داد اول رقم برجان سپاران زد.
ی با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم ؟
زره مویی که مژگانش‌ره خنجرگزاران زد .
بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
به ده کام دل حافظ که فال بختیاران زد .

شهنشاه مظفر فر شجاع ملك ودين منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد می گساران زد

زشمشیر سر افشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشیدانجم سوز، تنها برهزاران زد

دوام عمر وملك او بخواه از لطف حق ای دل،
که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد.

*　　*

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
برچشم دشمنان تیر از این کمان توان

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان

اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است و داد اول بر نقد جان توان

دولت وصالت خواهد دری گشودن
سر ها بدین تخیل بر آستان توان زد.
و شباب و رندی، مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد.
هزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد.
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی!
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد.

* *

روم ز پی‌اش فتنها بر انگیزد
وراز طلب بنشینم به کینه برخیزد.
به رهگذری یك دم از هواداری
چو گرد در پی‌اش افتم، چو باد بگریزد.
کنم طلب نیم بوسه «صدافسوس»
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد.
آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آب روی که باخاك ره بر آمیزد!
و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی؟ کز بلا نپرهیزد.
رخواه‌وصبوری که‌چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد.

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ،
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد.

* *

به حسن وخلق ووفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نر
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده اند
کسی به حسن وملاحت به یارما نر
به حق صحبت دیرین! که هیچ محرم راز
به یار یك جهت حق گزار ما نر
هزار نقش بر آید ز کلك صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نر
هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیارما نر
دریغ قافلهٔ عمر! کانچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما ن
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نر
چنان به زی که اگر خاك ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما ن
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او،
به سمع پادشه کامگار ما نرسد.

که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد .
چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد .
ود ای‌گوهر یکدانه کجایی آخر ؟
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد .
ن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد .
، گل ومی دمی‌ازپرده برون آی‌ودرا
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد .
ممدود خم زلف توام برسر باد !
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد .
چشمت از ناز به حافظ نکند میل ، آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد ·

*   *

انکار شراب؟ این‌چه حکایت باشد .
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد .
غایت ره میخانه نمی دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد .
ـ و عجب‌ونمازو، من ومستی و نیاز ،
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد ؟

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است

عشق کاری است که موقوف هدایت با

من که شبهاره تقوا زده‌ام بادف و چنگ

این زمان سر به ره آرم؟ چه حکایت با

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند،

پیر ما هرچه کند عین ولایت با

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی می گفت :

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد .

* *

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد

ای بسا خرقه که شایسته آتش با

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی

شامگاهش نگران باش که سرخوش ب

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان

تا سیه روی شود هر که درو،غش با

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب

ای بسا رخ که به خونابه منقش با

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش با

غم دنیای دنی چند خوری ؟ باده بخور،

حیف باشد دل دانا که مشوش ب

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد .

* *

ل استخلوت! اگر یار ـ یارمن باشد
نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد .
آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه‌گاه برو دست اهرمن باشد .
مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد .
ی گو مفکن سایهٔ شرف هر گز
در آن دیار که‌طوطی کم اززغن باشد .
شوق چه‌حاجت؟ که سوز آتش دل
توان شناخت‌زسوزی که در سخن باشد .
ی کوی تو از سر نمی رود آری
غریب را دل سر گشته با وطن باشد .
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد .

* *

شعر ترا نگیزد خاطر که حزین باشد ؟
یك نکته ازین معنی گفتیم وهمین باشد .

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار

صد ملك سلیمانم در زیر نگین با

غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که‌چووا بینی خیر تو درین با

هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز

نقش به حرام! ار خود صورتگر چین با

جام‌می‌وخون‌دل، هر یك به کسی دادند .

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین با

در کار گلاب و گل حکم‌ازلی این بود :

کاین‌شاهدبازاری‌وان پرده نشین ب

آن نیست که حافظرا رندی‌بشداز خاطر ،

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد .

* *

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد

که در دستت به جز ساغر نب

زمان خوشدلی دریاب و دریاب !

که دایم در صدف گوهر نب

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفتهٔ دیگر نباش

ایا پر لعل کرده جام زرین !

ببخشا بر کسی کش زر نب

ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد .
ل اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد .
ن بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد .
ی بی خمارم بخش یارب !
که با وی هیچ دردسر نباشد .
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ ،
که هیچش لطف در گوهر نباشد .

* *

بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد .
ف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار خوش نباشد .
یدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد .
بار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد .
گل و مل خوش است ! لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد.

* *

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد!
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر زمسجد به خرابات شدم، خرده مگیر!
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی،
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح، کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد ازین راه از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود!
چند گویی که چنین رفت چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که،روان،خواهد شد .

* *

مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد .
ب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد ؟
روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند .
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد.
را محتسب،مارا به فریاد دف و نی بخش !
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد .
ی من همین باشد که پنهان عشق او ورزم ،
کنار و بوس و آغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد.
ب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی ،
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد ؟
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد .

* *

هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد .

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر ش

شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر ش

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر ش

آن پریشانی شبهای دراز وغم دل!

همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر ش

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز

قصهٔ غصه که در دولت یار آخر ش

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

که به تدبیر تو تشویش خمار آخر ش

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

شکر! کان محنت بیحد و شمار آخر شد.

* *

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس ش

نگارمن که به‌مکتب نرفت‌وخط ننوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرس

به‌بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرین وچشم‌نرگس

ر مصطبه‌ام‌می‌نشاندا کنون دوست
گدای‌شهر نگه‌کن که میرمجلس شد .
سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد .
ز ترشح می پاك کن برای خدا
که خاطرم به‌هزاران گنه موسوس‌شد .
مهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتادوعقل بیحس شد .
زراه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه‌حافظ‌ازین‌راه‌رفت‌ومفلس‌شد.

* *

خت جان که شود کاردل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد .
ه گفت : «شبی میرمجلس تو شوم.»
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد .
داد که « خواهم نشست بارندان.»
بشد به‌رندی و دردی کشیم نام و نشد .
ت در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد.

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و ن
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر ،
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد .

* *

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد دوستدارن را چ
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست؟
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چ
کس نمی گوید که «یاری داشت حق دوستی.»
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ،
تابش خورشید و سعی با دوباران را چ
شهر یاران بود و خاک مهربانان، این دیار
مهربانی کی سر آمد؟ شهریاران را چه
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند ،
کس بمیدان در نمی آید سواران را چه

ز اران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست.
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟
ه سازی خوش نمی سازد، مگر عودش بسوخت؟
کس ندارد ذوق ومستی می گساران را چه شد؟
حافظ اسرار الهی کس نمیداند ، خموش!
از که میپرسی که «دور روزگاران را چه شد؟»

* *

د خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد.
فی مجلس که دی جام و قدح می شکست
باز به یك جرعه می عاقل و فرزانه شد.
د عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد.
چه ای می گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد.
س رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد.
یهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نگشت!
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد.

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری،
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست،
دل بردلدار رفت، جان برجانانه شد،

*　　*

دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاك وجود مارا از آب باده، گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند
حرفی است ازهزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان پاك پاك دامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
همت نگر که موری با آن حقارت آمد

ازچشم شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمانکش برعزم غارت آمد

ای توحافظ فیضی ز شاه در خواه

کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد .

دریاست مجلس او دریاب وقت و در یاب!
هان‌ای زیان رسیده ! وقت تجارت آمد .

* *

م خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به‌فریاد آمد.

نون‌طمع‌صبرودل‌وهوش مدار

کان‌تحمل که تودیدی همه‌بر بادآمد.

فی‌شدومرغان چمن‌مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد .

بود ز اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل وبادصبا شاد آمد .

ن نباتی همه زیور بستند ،

دلبر ماست که باحسن خداداد آمد.

ند درختان که تعلق دارند ،

ای‌خوشا سروکه ازبارغم آزاد آمد!

مطرب از گفتهٔ حافظ‌غزلی نغز بخوان،
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد .

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آ
بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آ
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ؟
تا بپرسد که «چرا رفت وچرا باز آ
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به‌من
کان بت ماه رخ از راه وفا باز
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز
چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند
تا به گوش دلم آواز درا باز
گرچه‌حافظ دررنجش زدو پیمان بشکست،
لطف او بین که به صلح ازدر ماباز آمد.

* *

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که‌موسم‌طرب وعیش‌وناز‌و‌نو
هوامسیح نفس گشت و بادنافه گشای
درخت سبز شد ومرغ‌درخرو
تنورلاله چنان بر فروخت باد بهار
که‌غنچه‌غرق‌عرق‌گشت‌وگل بج

ی‌هوش نیوش ازمن و بعشرت کوش!
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد.
تفرقه باز آی تاشوی مجموع
به‌حکم آنکه «چو شد اهرمن سروش آمد.»
صبح ندانم که سوسن آزاد،
چه گوش کرد که باده‌زبان‌خموش آمد؟
صحبت نامحرم است مجلس انس؟
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد.
زخانقاه به‌میخانه می‌رود حافظ،
مگر زمستی زهد ریا به هوش آمد؟



دولت بیدار به بالین آمد
گفت: «برخیز که آن خسرو شیرین آمد.
ر کش‌وسرخوش به‌تماشا بخرام،
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد!»
نی بده ای خلوتی نافه گشای!
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.
بی رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد.
باز هوادار کمان ابرویی است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد.

ساقیامی بده‌وغم‌مخوراز‌دشمن‌ودوست!
که به‌کام دل ما آن بشد و این آ

رسم بد عهدی ایام چودید ابر بهار
گریه‌اش‌برسمن‌وسنبل و نسرین

چون صبا گفتهٔ حافظ‌بشنید از بلبل ،
عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد .

*　　　*

نه‌هر که‌چهره‌برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری

نه‌هر که‌طرف کله‌کج نهاد وتندنشست
کلاه داری و آئین سروری

تو بندگی چوگدایان به‌شرط مزد‌مکن
که‌دوست،خود روش‌بنده‌پرور

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه‌هر که تو بینی ستمگری

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری

هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست :
نه هر که سر بتراشد قلندری

مدار نقطهٔ بینش ز خال توست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهر

چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند.
زشعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نظم وسخن گفتن دری داند.

* *

شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند.
پرده برون شد دل من، عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند!
ان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند.
ب شیخ شد وفسق خود ازیاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند.
لعل کزان دست بلوری ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند.
من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند.
بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند.
مدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند.

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن‌می ومطرب شد و زنار
برجمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه‌جا در در و دیوار
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید وجاوید گرفتار بماند.

* *

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند ، چنین نیز نخواهد
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد
چو پرده دار به شمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد
چه‌جای‌شکر و شکایت ز نقش نیك‌و بداست؟
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود:
که «جام باده بیاور که‌جم نخواهد
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد
توانگرا دل درویش خودبه دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد

رواق زبرجد نوشته‌اند به زر :
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند .
ز مهربانی جانان طمع ببر حافظ !
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند.

* *

تهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم،از برای خدا یك شکر بخند !
ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند .
ی که بر نخیزدت ازدیده رود خون
دل در وفای صحبت رودکسان مبند .
لوه می‌نمایی و گر طعنه می زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند .
فتگی حال من آگاه کی شود ؟
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند .
شوق گرم شد، آن سرو قد کجاست؟
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند.
که یار ما به‌شکر خنده دم زند،
ای پسته کیستی؟تو خدا را به‌خود مخند!
حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یاخجند.

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند،

که به بالای چمان از بن و بیخم بر

حاجت مطرب و می نیست، تو برقع بگشا!

که به رقص آوردم آتش رویت چو

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت

مگر آن روی که مالند در آن سم

گفتم : اسرار غمت هر چه بود، گو می باش !

صبر ازین بیش ندارم، چه کنم تا کی و

مکش آن آهوی مشکین مرا، ای صیاد !

شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ،

از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر

باز مستان! دل از آن گیسوی مشکین حافظ،

زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند .

*　　*

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند

محرمی کو که فرستم به تو پیغامی

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگه دار و بزن جامی

میخته باگل نه علاج دل ماست

بوسه‌ای چند بر آمیز به دشنامی چند .

از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند .

می جمله چوگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند .

گدایان خرابات خدا یار شماست ،

چشم انعام مدارید ز انعامی چند .

خانه‌چه‌خوش گفت به‌دردی کش‌خویش:

که مگو حال دل سوخته با خامی چند !

حافظ ازشوق رخ مهرفروغ تو بسوخت ،

کامگا را! نظری کن سوی‌نا کامی چند .

* *

وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند .

ود از شعشعهٔ پر تو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند .

بارك سحری بود وچه فرخنده شبی!

آن شب قدر که این تازه براتم دادند .

زین روی من و آینهٔ وصف جمال ،

که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند ،

من اگر کام‌روا گشتم وخوشدل چه عجب؟
مستحق بودم و اینها به زکاتم دا[دند]
هاتف آن‌روز به‌من مژده این دولت داد
که بدان جور وجفا صبر و ثباتم دا[دند]
این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبری است کزان شاخ نباتم د[ادند]
همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند .

*　　*

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه ز[دند]
ساکنان حرم سترو عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه ز[دند]
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار به نام من دیوانه زد[ند]
جنگ هفتاد و دوملت همه را عذر بنه !
چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند
شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد!
قدسیان رقص کنان ساغرشکرانه زدند
آتش آن نیست که برشعلهٔ اوخندد شمع،
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
مابه صد خرمن پندار زره چون نرویم ؟
چون ره آدم بیدار به یك دانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند .

* *

را بود آیا که عیاری گیرند ؟
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند .
ت دید من آن است که یاران همه کار ،
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند .
گرفتند حریفان سر زلف ساقی !
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند .
بازوی پرهیز به خوبان مفروش !
که درین خیل حصاری به سواری گیرند .
این بچه ترکان چه دلیرند بخون !
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند .
بر شعر ترو نالهٔ نی خوش باشد
خاصه‌وقتی که در آن دست نگاری گیرند .
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند .

* *

ی فروشی حاجت رندان روا کنند ،
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کنند .
به جام عدل بده باده تا گدا ،
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کنند .

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی به عهد امانت وفا
گر رنج پیش آید و گر راحت، ای حکیم!
نسبت مکن به غیر که اینها خدا
در کارخانه ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
و انکونه این ترانه سر اید خطا
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا
جان رفت درسرمی‌وحافظ به‌عشق سوخت،
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند؟

* *

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند!
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بک
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش!
که یك کرشمه تلافی صد جفا ب
ز ملك تا ملکوتش حجاب بر گیرند.
هر آنکه خدمت جام جهان نما ب
طبیب عشق مسیحادم است ومشفق لیك،
چو درد در تو نبینند، کرا دوا ب

خدای‌خود‌اندازکار ودل‌خوش دار !
که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند .

ت خفته ملولم ، بود که بیداری
به وقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند ؟

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد ،
مگر دلالت این دولتش صبا بکند !

* *

به رندی وعشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند .

ل سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنرافتد نظر به عیب کند .

ط حوربهشت آن نفس برآید بوی
که خاك میکدهٔ ما عبیر ، جیب کند .

ن زند ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند .

گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شك و ریب کند .

ن وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمت شعیب کند .

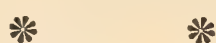
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب وشیب کند.

طایر دولت اگر باز گذاری بکند،
یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من،
هاتف غیب ندا داد که: آری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش وشکاری بکند
شهر خالی است زعشاق، بود کز طرفی
مردی ازخویش برون آید وکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده ای،
جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب،
بود آیاکه فلك زین دو سه کاری بکند
حافظاگر نروی از در او، هم‌روزی
گذری بر سرت ازگوشه‌کناری بکند.

* *

کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند،
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

منزل سلمی که سلامت بادش !
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند ؟
ن کن که بسی گنج مرادت بدهند ،
گر خرابی چو مرا لطف توآباد کند .
اندر دل آن خسرو شیرین انداز ،
که به رحمت گذری برسر فرهاد کند !
را،به بود ازطاعت صد ساله وزهد ،
قدر یکساعته عمری که در و داد کند .
عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد !
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند .
ر پاك تو ازمدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند ؟
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز ،
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند !



کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند؟
برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند،
به بانگ نای و نی آرد به دلم پیغام وی،
وانگه به یك پیمانه می بامن وفا داری کند ؟
که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو،
نومید نتوان بود ازو، باشد که دلداری کند!

گفتم: «گره نگشوده‌ام، زان طره تا من بوده‌ام.»
گفتا: «منش فرموده‌ام، تا با تو طراری ک

پشمینه پوش تند خو از عشق نشنیدست بو،
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان،
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری

زان طرهٔ پر پیچ‌وخم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد،
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری

باچشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او،
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند.

* *

سر و چمان من چرا میل چمن نمی کند؟
همدم گل نمیشود، یاد سمن نمی ک

دی گله‌ی ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت «که این سیاه کج گوش به‌من نمی ک

تا دل‌هرازه گرد من رفت به‌چین زلف او
زان سفر دراز خودعزم وطن نمی ک

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به‌من نمی

ه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاك را مشك ختن نمی کند.
ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند!
امید روی او همدم جان نمی شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند.
سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند؟
وش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشك من در عدن نمی کند.
کشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند،
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمی کند.

* *

ر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند.
ن نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند،
گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می گردانند،
ما بالب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند.

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستاند

وصل خورشید به شب پرهٔ اعما نرسد
که در آن آینه‌صاحب‌نظران حیرانند

لاف‌عشق و گله از یار؟ زهی‌لاف دروغ!
عشقبازان چنین، مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه‌کس‌نتوانند

گر به‌نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به‌نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم، چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن‌خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقه صوفی به گرو نستانند.

*　*

سمن بویان غبار غم چو بنشینند - بنشانند
پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند - بستانند

به‌فتراك جفا دلها چو بر بندند - بر بندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند - بفشانند

به‌عمری یك نفس با ما چو بنشینند - برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند - بنشانند

ك گوشه گیران را چو دریابند ـ دریابند
رخ مهر از سحر خیزان نگردانند ـ اگر دانند.
یم لعل رمانی چو می خندند ـ می بارند
زرو یم راز پنهانی چو می بینند ـ می خوانند.
درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
زفکر آنان که در تدبیر درمانند ـ درمانند.
صور از مراد آنان که بردارند ـ بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند ـ می رانند.
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ـ ناز آرند،
که با این دردا گر دربند درمانند ـ درمانند.

* *

نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند.
صبا و مرا آب دیده شد غماز،
و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند.
کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین،
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند!
زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند!
ماست بهشت ای خدا شناس برو!
که مستحق کرامت گناه کارانند.

نه من بر آن گل‌عارض غزل سرایم و بس،
که عندلیب تو از هر طرف هزار
تو دستگیر شو، ای خضر پی‌خجسته! که من
پیاده می روم و همرهان سوار
بیا به میکده و چهره ارغوانی کن،
مرو به صومعه کانجا سیاهکار
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد!
که بستگان کمند تو رستگارانند.

* *

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند،
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی!
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا
معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدی است
آن به که کار خود به عنایت رها
بی‌معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها

نگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند .
ورکه صد گناه ز اغیار در حجاب
بتهر ز طاعتی که به روی وریا کنند .
نی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند .
به کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند.
زحاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند .
حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند.

* *

ان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند .
جا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند .
وان سرو قد ، گویی ببر !
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند.
ن را بر سر خود حکم نیست ،
هر چه فرمان تو باشد آن کنند .

پیش چشمم کمتراست از قطره ای
این حکایتها که از طوفان ک[illegible]

یار ما چون سازد آغاز سماع ،
قدسیان بر عرش دست‌افشان ک[illegible]

مردم چشمم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان ک[illegible]

خوش برآ، با غصه، ای‌دل، کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران ک[illegible]

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند.

*　　*

گفتم : کیم دهان و لبت کامران کنند ؟
گفتا : به چشم ، هرچه تو گویی چنان ک[illegible]

گفتم : خراج مصر طلب می‌کند لبت .
گفتا : درین معامله کمتر زیان ک[illegible]

گفتم : به نقطهٔ دهنت ، خود که برد راه ؟
گفت: این‌حکایتی است که بانکته‌دان[illegible]

گفتم : صنم پرست مشو با صمد نشین !
گفتا : به کوی عشق همین و همان ک[illegible]

گفتم : هوای میکده غم می‌برد ز دل .
گفتا : خوش آن کسان که دلی شادمان ک[illegible]

م : شراب و خرقه نه آیین مذهب است .

گفت : این عمل به مذهب پیر مغان کنند .

: ز لعل نوش لبان پیر را چه سود ؟

گفتا : به بوسهٔ شکرینش جوان کنند ؟

: که خواجه کی به سر حجله می‌رود ؟

گفت : آن زمان که مشتری و مه قران کنند .

گفتم : دعای دولت او ورد حافظ است.

گفت:این‌دعا ، ملایك هفت‌آسمان کنند.

* *

ـان کاین‌جلوه درمحراب‌ومنبرمی‌کنند

چون به‌خلوت می‌روند آن‌کاردیگرمی کنند.

لی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس :

«توبه فرمایان چرا خود توبه کمترمی کنند؟»

یا باور نمی دارند روز داوری ؟

کاین‌همه قلب ودغل در کار داور می کنند.

این نودولتان را با خرخودشان نشان!

کاین همه ناز از غلام ترك واستر می کنند.

گدای خانقه برجه که در دیر مغان

می‌دهند آبی که دلها را توانگر می‌کنند.

بی پایان او چندانکه عاشق می کشد

زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر برمی‌کنند.

ر میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی !

کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند .

صبحدم ازعرش می آمد خروشی عقل گفت:
قدسیان گویی که شعرحافظ از بر می کنند.

* *

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند؟
پنهان خورید باده که تعزیر می ک
ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر می
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می
گویند: «رمز عشق مگویید و مشنوید!»
مشکل حکایتی است که تقریر می
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می
تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می
صد ملك دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ای است که تغییر می

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب ،
چون نیك بنگری : همه تزویر می کنند .

* *

ب بیغش و ساقی خوش ، دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمند شان نرهند .
رچه عاشقم و رند ومست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند !
نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند .
حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند .
ش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند !
ن ، که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند .
همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس ودل‌سیهند.
منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند .
جناب عشق بلند است ، همتی حافظ !
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند .

بود آیا که در میکدها بگشایند ؟

گره از کار فرو بستهٔ ما بگشا

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند

دل قوی دار! که از بهرخدا بگشا

به صفای دل رندان صبوحی زدگان

بس در بسته به مفتاح دعا بگشای

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید

تا همه مغبچگان زلف دو تا بگشا

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب

تا حریفان همه‌خون از مژها بگشا

در میخانه ببستند ، خدایا مپسند !

که در خانهٔ تزویر وریا بگشاین

حافظ این خرقه که داری‌تو ببینی فردا :

که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند .

* *

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق میکده ازدرس و دعای ما ب

نیکی پیر مغان‌بین ! که چوما بد مستان

هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا ب

دفتر دانش ما جمله بشویید به می !

که فلك دیدم و در قصد دل دانا ب

تان آن طلب، ار حسن‌شناسی ای‌دل !
کاین کسی گفت که‌درعلم نظر بینا بود .
چو پرگار به‌هرسو دورانی می کرد
واندران دایره سر گشتهٔ پا بر جا بود .
رب‌از درد محبت، عملی‌می پرداخت
که‌حکیمان جهان‌را مژه‌خون پالا بود .
شکفتم‌زطرب‌زانکه‌چو گل بر لب‌جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود .
گلرنگ‌من‌اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود .
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود .

*　*

باد آنکه نهانت نظری با ما بود!
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود .
باد آنکه‌چوچشمت به‌عتابم می کشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود .
باد آنکه‌صبوحی‌زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود .
باد آنکه رخت‌شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ نا پروا بود .

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب

آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا ب

یاد باد آنکه‌چو یاقوت‌قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها ب

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی

در رکابش مه نو پیك جهان پیما ب

یاد باد آنکه خرابات نشین‌بودم و مست

وانچه‌در مسجدم‌امروز کم‌است آنجا

یاد باد آنکه به اصلاح‌شما میشد راست

نظم هرگوهر نا سفته که حافظ را بود .

تازمیخانه دمی نام و نشان خواهد بود

سر ما خاك ره پیر مغان خواهد ب

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است

بر همانیم که بودیم وهمان خواهد ب

برسر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد ب

برو ای زاهدخودبین! که زچشم من وتو

رازاین پرده‌نهان‌است ونهان‌خواهدب

ترك‌عاشق کش‌من مست‌برون رفت‌امروز

تادگرخون که ازدیده‌روان خواهد

آن‌شب که زشوق‌تو نهد سر به‌لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود .
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد .
زلف معشوقه به‌دست دگران خواهد بود.

* *

ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود .
د آن‌صحبت شبها که با نوشین‌لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود .
زین کاین‌سقف‌سبز و طاق‌مینا بر کشند،
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود.
م صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یك عهدو یك میثاق‌بود .
معشوق اگر افتاد بر عاشق چه‌شد ؟
مابه‌او محتاج بودیم او به‌ما مشتاق بود.
مهرویان‌مجلس گرچه‌دل‌می بردودین
بحث‌ما در لطف‌طبع وخوبی اخلاق بود.
شاهم، گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت : بر هر خوان که بنشینم‌خدا رزاق‌بود.
تسبیح اگر بگسست معذورم بدار!
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود.

درشب‌قدر ارصبوحی کرده‌ام عیبم‌مکن!
سرخوش آمدیارو جامی بر کنارطاق
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد ،
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود .

* *

یادباد آنکه سر کوی توام منزل بود ،
دیده‌را روشنی ازخاك درت حاصل
راست، چون‌سوسن‌و گل‌ازاثرصحبت پاك،
بر زبان بود مرا، آنچه ترا در دل
دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد ،
عشق‌می گفت‌به‌شرح آنچه‌برومشکل
آه‌از آن‌جوروتطاول که‌درین‌دامگه‌است!
آه‌از آن‌سوز و نیازی که‌در آن‌محفل
دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من‌ودل باطل
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می‌دیدم:خون دردل وسردر گل
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان، حافظ!
که‌زسر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود .

*   *

ان را چو طلب باشد وقوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود .
ا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود .
آن‌دیده که‌آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود .
از مرغ همایون طلب وسایهٔ او
زانکه با زاغ وزغن شهپر دولت نبود .
د خواستم ازپیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که: در صومعه همت نبود .
لهارت‌نبود کعبه‌وبتخانه‌یکی‌است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود .
حافظا علم‌وادب ورز که درمجلس‌خاص
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود.

*   *

ن خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود .
وانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر .نبود .

یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد ؟

که درو آه مرا قوت تأثیر

سر ز حسرت به در میکدها برگردم

چون‌شناسای‌تو در صومعه یك پیر

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست

خوشتر از نقش تو درعالم‌تصویر

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم

حاصلم دوش به جز نالهٔ شبگیر

آن کشیدم‌ز تو‌ای آتش هجران‌که چوشمع

جز فنای خودم از دست تو تدبیر

آیتی بدز عذاب، انده حافظ بی تو

که بر هیچ کسش‌حاجت تفسیر نبود .

* *

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو

دل که از ناوك‌مژگان تودرخون‌می گشت

باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو

هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد

ور نه‌در کس نرسیدیم که‌از کوی تو

عالم‌از شورو شرعشق خبر هیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو

ر گشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود .
بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود .
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر ،
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود .

* *

می آمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود ؟
عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود .
اق سپند رخ خود می دانست
واتش چهره بدین کار برافروخته بود .
می گفت که زارت بکشم . می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود .
لفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره بر افروخته بود .
خون به کف آورد و لی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد، و که اندوخته بود .
وش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته .

گفت‌و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ !
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود .

* *

یکدو جام‌دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وزلب ساقی شرابم در مذاق افتاده
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق‌افتاد
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاد
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق‌وش‌نیامد در نفاق افتا
ای معبر مژده ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب‌صبوحی‌هموثاق‌افتاد
نقش‌می‌بستم که‌گیرم گوشه‌ای زان‌چشم مست
طاقت‌وصبر ازخم‌ابروش طاق‌افتاد
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت ،
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود .

* *

ر مخزن اسرار همان است که بود
حقهٔ مهر بدان‌مهر و نشان است که بود
ان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهر بارهمان است که بود .
با پرس که ماراهمه شب تا دم صبح
بوی زلف‌تو همان‌مونس جان‌است که‌بود .
لعل‌و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان‌درعمل معدن‌و کان‌است که بود .
ٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زانکه‌بیچاره‌همان‌دل نگران‌است‌که بود .
خون دل ما را که‌نهان می‌داری
همچنان‌درلب‌لعل تو عیان است‌که بود .
هندوی تو گفتم که دگرره نزند .
سالهارفت‌وبدان‌سیرت‌وسان‌است که‌بود .
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم ،
که‌براین‌چشمه‌همان آب‌روان‌است که‌بود.

* *

به خواب خوش که‌به‌دستم پیاله بود
تعبیر رفت وکار به دولت حواله بود .
سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت :
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود.

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز بخت :
در چین زلف آن بت مشکین کلاله ب
از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله ب
بر آستان میکده خون می‌خورم مدام
روزی ما ز خوان قدر ، این نواله ب
هر کونکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بو
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله
دیدیم شعر دلکش حافظ به‌مدح شاه
یك بیت‌از ین قصیده به ازصد رساله
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود.

*　　*

به کوی میکده یارب سحرچه مشغله بود
که جوش‌شاهد وساقی وشمع ومشعل
حدیث‌عشق که‌از حرف‌وصوت مستغنی‌است
به نالهٔ دف ونی درخروش وولوله
مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله

کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
زنا مساعدی بختش اندکـی گله بود .
کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود .
مش : به لبم بوسه‌ای حوالت کن!
به خنده گفت : کیت بامن این‌معامله‌بود؟
م نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود .
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت‌مروت چه‌تنگ‌حوصله‌بود!

* *

کنز و خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود.
: فرو کش کنم‌این شهر به‌بویش.
بیچاره ندانست که یارش سفری بود .
ز راز دل من پرده بر افتاد :
تا بود فلك شیوهٔ او پرده دری بود .
خردمند من ، آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود .
منش اختر بد مهر به در برد.
آری، چه کنم؟ دولت دورقمری بود .

عذری بنه‌ای دل ، که تودرویشی و او را
در مملکت حسن سر تا جوری
اوقات‌خوش‌آن‌بود که با دوست به‌سر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری
خوش بود لب‌آب و گل وسبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری
خودرا بکش‌ای بلبل ازین‌رشك که‌گل را
با بادصبا وقت سحر جلوه گر
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
ازیمن دعای شب و ورد سحری بود .

*　　*

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که باوی گفتمی گر مشکل
به گردابی چو می افتادم از غم
به تدبیرش امید ساحلی
دلی همدرد و یاری مصلحت بین،
که استظهار هر اهل دلی
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی

جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود .
تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود .
مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود .

*   *

هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود .
ن‌ساعت که از می‌خواستم‌شد‌تو به کار
گفتم: این‌شاخ‌اردهدباری،پیشمانی بود.
رفتم کافکنم‌سجاده‌چون‌سوسن،به‌دوش!
همچو گل‌بر خرقه رنگ می مسلمانی بود؟
اغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود.
الی طلب ، جام مرصع گو مباش !
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود .
بی سامان نماید کار ماسهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشك‌سلطانی بود.
ی‌خواهی‌ای‌دل؟ با بدان‌صحبت‌مدار!
خود پسندی ،جان من،برهان نادانی بود.

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندرمیان:
نستدن جام می از جانان گرانجانی
دی‌عزیزی گفت : حافظ می‌خورد پنهان شراب .
ای عزیز من، نه عیب آن به که پنهانی بود ؟

* *

کنون که درچمن آمدگل ازعدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به س
بنوش جام صبوحی ،به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و
به‌دور گل‌منشین‌بی‌شراب وشاهد و چنگ
که همچو روز ، بقا هفته‌ای بود مع
شد از خروج ریا حین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مس
ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم
شراب نوش ورها‌کن حدیث عاد و
جهان‌چوخلد برین شدبه دورسوسن‌و گل
ولی‌چه سود که‌دروی‌نه‌ممکن‌است
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار ،
سحر که مرغ در آیـد به نغمهٔ
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی ،
کنون که لاله بر افروخت آتش

ه جام صبوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود .
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش ،
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود!

* *

یده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما زدیده چه گویم چها رود ؟
در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود .
شید خاوری کند ازرشك جامه چاك
گر ماه مهر پرور من در قبا رود .
اك راه یار نهادیم روی خویش :
بر روی ما رواست اگر آشنا رود .
استآب دیده و بر هر که بگذرد
گرخود دلش زسنگ بود هم ز جا رود.
به‌آب دیده شب و روزماجراست:
زان رهگذر ، که‌برسر کویش، چرا رود؟
ط به‌کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه داراز صفا رود .

* *

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رو[د]

چو ماه نو ره بیچارگـان نظاره
زند به گوشهٔ ابرو و در نقاب ر[ود]

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب [رود]

طریق عشق پر آشوب و فتنه است، ای دل!
بیفتد آنکه درین راه با شتاب ر[ود]

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب ر[ود]

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی تاچند؟
کـه این معامله در عالم شباب [رود]

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب ر[ود]

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود!

* *

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت بر[ود]

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا
به تجمل بنشیند بـه جلالت برو[د]

، از نور هدایت ببرد راه به دوست
که بجایی نرسد گر به ضلالت برود .
ود آخر عمر ازمی و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود !
دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریب ارنبرده به دلالت برود .
مستوری ومستی همه برخاتمت است،
کس ندانست که آخر به چه حالت برود ؟
حافظ ازچشمهٔ حکمت به کف آور جامی ،
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود !

*　　*

زم نقش تو از لوح دل‌وجان نرود!
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود!
ماغ من سرگشته ، خیال دهنت
به جفای فلك و غصهٔ دوران نرود .
زل بست دلم با سر زلفت پیوند ،
تا ابد سر نکشد ، و زسر پیمان نرود
ه جزبار غمت بردل مسکین من‌است
برود از دل من ، وز دل من آن نرود
نان مهر توام در دل‌وجان‌جای گرفت،
که اگرسر برود ، ازدل وازجان‌نرود .

گر رود از پی خوبان دل من معذور است:
درد دارد ، چه کند کز پی درمان نرو[د]

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان،
دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود .

* *

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود !
بهر درش که بخوانند بیخبر نر[ود]

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی !
ولی چگونه مگس از پی شکر نر[ود]

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشك مشوی
که نقش خال توام، هرگز از نظر نر[ود]

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نر[ود]

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی !
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نر[ود]

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نر[ود]

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نر[ود]

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرو[د]

ه نامه تر از خود کسی نمی بینم .
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود ؟
اج هدهدم ازره مبر ، که باز سفید
چو با شه ، درپی هرصید مختصر نرود .
بیار باده و اول به دست حافظ ده ،
به شرط آنکه ز مجلس سخن به درنرود .

* *

ی حدیث سرو و گل و لاله می رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود .
ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می رود .
ر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود .
مکان به بین و زمان در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله می رود .
چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می رود .
ی کرده میخرامد وبر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ه مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله می رود .

باد بهار می وزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می رو[د]
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله می رود.

* *

ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر به عالم سمر ش[ود]
گویند سنك لعل شود در مقام صبر
آری شود، ولیك به خون جگر ش[ود]
خواهم شدن به میکده گریان ودادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر ش[ود]
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر ش[ود]
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو!
لیکن چنان مگو که صبا را خبر ش[ود]
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاك زر ش[ود]
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب.
یارب مباد آنکه گدا معتبر ش[ود]
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی،
مقبول طبع مردم صاحب نظر ش[ود]

سر کشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست،
سرها بر آستانهٔ او خاك در شود .
حافظ چو نافهٔ سر زلفش به دست توست ،
دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود .

* *

چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود :
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود .
دی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است،
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود .»
هر پاك بباید که شود قابل فیض ،
ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود .
عظم بکند کار خود ، ای دل خوش باش!
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود .
می ورزم و امید که این فن شریف ،
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود .
می گفت که : فردا بدهم کام دلت.
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود !
خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود .
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود .

گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود ؟
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شو[د]
یارب اندر کنف سایهٔ آن سروبلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شو[د]
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه ش[ود]
واعظ شهر چو مهرملك و شحنه گزید ،
من اگر مهر نگاری بگزینم چه ش[ود]
عقلم ازخانه به‌در رفت، وگر می این است ،
دیدم از پیش که درخانهٔ دینم چه ش[ود]
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می ،
تاازآنم چه به پیش آید ازینم چه ش[ود]
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت ،
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود ؟

*

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی د[هد]
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی د[هد]
مردم درین فراق ودر آن پرده راه نیست،
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌د[هد]

ی کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد .
که بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد .
به‌صبر دست دهد عاقبت ، ولی
بد عهدی زمانه زمانم نمی‌دهد .
گفتم روم به‌خواب و ببینم‌جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد .

باده مشکین دلم کشد، شاید!
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید .
ان همه گر منع من‌کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید .
ز فیض کرامت‌مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید .
حلقهٔ ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید .
ه حسن خداداده‌هست و حجلهٔ بخت
چه حاجت است کهٔ مشاطه‌ات بیاراید ؟
وش‌است‌وهوا دلکش‌است‌ومی بیغش
کنون به جز دل خوش هیچ‌در نمی‌یابد .

جمیله‌ای است عروس جهان ولی هش دار
که این مخدره در عقد کس نمی

به لابه گفتمش : «ای ماهرخ چه باشد اگر،
به یك شکر ز تو دلخسته ای بیاس

به خنده گفت که « حافظ خدای را مپسند،
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید . »

* *

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید .
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز !
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم .
گفتا که شبروست او ازراه دیگر

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گقتا اگر بدانی ، هم اوت رهبر

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد .
گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر

گفتم که نوش لعلت ،ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن ، کوبنده پرور

گفتم دل رحیمت ، کی عزم صلح دارد ؟
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد؟
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید.

* *

ر آنم که گر ز دست بر آید
دست به کاری زنم که غصه سر آید.
دل نیست جای صحبت اضداد :
دیو چو بیرون رود فرشته در آید.
حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که بر آید.
ر ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید.
گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید.
و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید!
عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید.
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بیخبر آید.

* *

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید،
یا تن رسد به جانان یا جان زتن بر

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد ازمردوزن بر

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خودکام تنگدستان کی زان دهن ب

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید.

*　　*

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید،
ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل،
چو از میان چمن بوی آن کلاله بر

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالی است
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله ب

ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت
که بی ملالت صدغصه يك نواله

می‌خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید .
ن چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید .
نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله بر آید .

*　　*

! خجسته زمانی! که یار باز آید
به‌کام غمزدگان غمگسار باز آید.
ن خیل خیالش کشیدم ابلق‌چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید.
ه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه‌کار باز آید؟
برسر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید.
ه با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید!
رها که کشیدند بلبلان از دی
به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید!

زنقش بند قضا هست امید آن حافظ،
که همچو سرو به دستم نگار باز آید.

* *

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید،
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر،
برق دولت که برفت از نظرم باز
آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود،
پادشاهی بکنم گر به سرم باز
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز،
شخصم ار باز نیاید خبرم باز
گر نثار قدم یار گرامی نکنم،
گوهر جان به چه کار دگرم باز
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم،
گر ببینم که مه نوسفرم باز
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ،
همتی تا به سلامت ز درم باز آید.

* *

بر آمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید!

چشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید.

ند ترا تا به بر نمی گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی آید.

به‌روی دلارای یارما، ور نی
به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید.

لف‌تو شددل که‌خوش‌سوادی‌دید،
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید.

صدق گشادم هزار تیر دعا،
ولی چه سود ؟ یکی کارگر نمی آید.

حکایت دل هست با نسیم سحر،
ولی به بخت من امشب‌سحر نمی آید.

خیال به‌سر شد زمان‌عمر وهنوز،
بلای زلف سیاهت به سر نمی آید.

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس،
کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی آید.

*　　*

بر ابروی عیداز هلال وسمه کشید،
هلال عید در ابروی یار باید دید.

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من،
کمان ابروی یارم چو وسمه باز

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت،
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه

نبود چنگ و رباب و نبید وعود که بود،
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل،
چرا که بی‌تو ندارم مجال گفت و

بهای وصل تو، گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهرچهٔ دید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم،
شبم به‌روی‌تو روشن چو روز می‌گ

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام،
به سر رسید امید و طلب به‌سر ن

زشوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند،
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید.

* *

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید،
وظیفه گر برسد مصرفش گل است

صفیر مرغ بر آمد، بط شراب کجاست؟
فغان فتاد به بلبل: نقاب گل ک

ـهای بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید؟
ـز غصه شکایت که در طریق طلب،
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید.
ـی ساقی مهوش گلی بچین امروز،
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید.
ـکرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد،
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید.
ـمرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت،
که پیر باده‌فروشش به‌جرعه‌ای نخرید.
بهار می‌گذرد دادگسترا، دریاب!
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید.

* *

ـری برآمد باد نوروزی وزید،
وجه می میخواهم و مطرب که می‌گوید رسید.
ـن درجلوه و من شرمسار کیسه‌ام،
بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید.
ـداست آبروی خود نمی‌باید فروخت،
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید.
ـواهد گشود از دولتم کاری که دوش،
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید.

بالبی وصدهزاران خنده آمد گل به باغ،
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی ش

دامنی گر چاك شد درعالم رندی چه باك؟
جامه‌ای در نیکنامی نیز می باید د

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت؟
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق،
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید ب

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد؟
این قدر دانم که از شعر ترش خون می چکید.

* *

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آ

به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت ونغمهٔ چنگ و چغانه یاد

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آ

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آ

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یاد آ

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال !
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید .

* *

ه رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر وماه رسید.
بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد داد خواه رسید .
دورخوش اکنون زند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید.
ان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید.
مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه بر آمد به اوج ماه رسید .
ت صوفی دجال فعل ملحد شکل؟
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید.
گو که چها برسرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید !
روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید.
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز وردنیمشب و درس صبحگاه رسید.

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

از یار آشنا نفس آشنا ش

ای شاه حسن ، چشم به‌حال گدا فکن

کاین گوش بس حکایت شاه و گدا ش

خوش‌می کنم به بادهٔ مشکین مشام جان

کز دلق پوش صومعه بوی ریا ش

سر خدا که عارف سالك به کس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا ش

یارب کجاست محرم رازی که یك زمان؟

دل شرح آن دهد که چه گفت و چها ش

اینش سزا نبود دل حقگزار من

کز غمگسار خود سخن نا سزا ش

محروم اگر شدم ز سر کوی او، چه شد؟

از گلشن زمانه ، که بوی وفا ش

ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند :

کان کس که گفت قصهٔ ما، هم زما

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم

صد بار پیر میکده این ماجرا ش

مامی به بانگ چنگ نه امروز می کشیم

بس دور شد که گنبد چرخ این صدا

پند حکیم محض صواب است و عین خیر

فرخنده آن کسی که به سمع رضا ش

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس ،
در بند آن مباش که نشنید یا شنید !

* *

ن گره از زلف یار باز کنید
شبی‌خوش‌است بدین قصه اش‌درازکنید .
خلوت انس‌است ودوستان‌جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید .
چنك به بانگ بلند می گویند:
که گوش‌هوش به‌پیغام اهل راز کنید !
دوست که غم پرده برشما ندرد
گر اعتماد بر الطاف‌کار ساز کنید .
شق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید ،
وعظهٔ پیرصحبت این‌حرف‌است:
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید !
سی که‌دراین‌حلقه‌نیست‌زنده بعشق
برو نمرده به فتوای من نماز کنید .
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید .

* *

الا ای طوطی گویای اسرار!
مبادا خالیت شکر ز

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید!
که خوش نقشی نمودی از خط

سخن سربسته گفتی با حریفان،
خدا را زین معما پرده

بروی ما زن از ساغر گلابی،
که خواب آلوده ایم ای بخت

چه ره بود این که زددر پرده مطرب؟
که می رقصند باهم مست و

از آن افیون که ساقی در می افکند.
حریفان را نه سر ماند نه

سکندر را نمی بخشند آبی،
به زور و زر میسر نیست این

بیا و حال اهل درد بشنو!
به لفظ اندك و معنی

بت چینی عدوی دین و دلهاست،
خداوندا دل و دینم نگ

به مستوران مگو اسرار مستی،
حدیث جان مگو با نقش

به یمن دولت منصور شاهی ،
علم شد حافظ اندر نظم اشعار ،

* *

ت و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار !
گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار.
جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار.
جان به‌دست ندارم شراب کو؟
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار.
ولتی است خرم و خوش خسروی کریم ،
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار!
به شعر بنده که زیبی دگر دهد،
جام مرصع تو بدین در شاهوار.
شد سحور چه نقصان؟ صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار.
که پرده پوشی عفو کریم توست
بر قلب ما ببخش که نقدی است کم عیار.
که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار.

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود،
ناچار باده نوش که از دست رفت کار.

*　　*

صبا زمنزل جانان گذر دریغ مدار!
وزو به عاشق بیدل خبر دریغ
به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل،
نسیم وصل زمرغ سحر دریغ
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی،
کنون که ماه تمامی نظر دریغ
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است،
ز اهل معرفت این مختصر دریغ
کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت،
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ
مکارم تو به آفاق می برد شاعر،
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ
چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است:
که در بهای سخن سیم و زر دریغ
غبار غم برود حال خوش شود حافظ.
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار.

*　　*

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به‌من آر،
زار و بیمار غمم راحت جانی به

بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاك در دوست نشانی به من آر.
مین گاه نظر بادل‌خویشم‌جنگ‌است
ز ابرو و غمزهٔ او تیرو کمانی به من آر.
یبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر.
ان راهم از ین می،دوسه‌ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر.
عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر.
دلم از دست بشد دوش چوحافظ می گفت:
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر.

* *

با نکهتی از خاك ره‌یار بیار.
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار.
ای‌روح فزا ازدهن دوست‌بگو
نامه ای‌خوش‌خبر ازعالم اسرار بیار.
طر کنم از لطف نسیم تومشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار.
ی تو که خاك ره آن یارعزیز
بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار.

گردی‌از رهگذردوست به‌کوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار
خامی‌وساده‌دلی شیوهٔ‌جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار
شکر آن‌را که‌تودرعشرتی ای‌مرغ‌چمن!
به اسیران قفس مژدهٔ گلزار
کام‌جان‌تلخ‌شداز‌صبر که کردم بی‌دوست،
عشوه‌ای زان لب‌شیرین‌شکر بار
روزگاری‌است که‌دل‌چهرهٔ‌مقصود ندید،
ساقیا آن قدح آینه کردار
دلق حافظ به چه ارزد؟ به‌میش‌رنگین کن،
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار!

*　　*

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد
ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا،
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیا
زلف چون عنبر خامش که ببوید؟ هیهات!
ای دل خام طمع، این سخن از یا
سینه گو: شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش،
دیده گو: آب رخ دجلهٔ بغداد

ـی پیرمغـان باد، که باقی سهل است!
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر.
نابرده درین راه به جائی نرسی.
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر.
مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر.
می گفت: به مژگان درازت بکشم.
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر.
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر.

* *

ود عمر به میخـانه رسم بار دگر
به جز از خدمت رندان نکنم کار دگر.
آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر.
ت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خودرا به خریدار دگر.
گر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت
حاش‌لله که روم من ز پی یار دگر.
ساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر.

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند

غمزهٔ شوخش و آن‌طرهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ مابین که به دستان گفتند

هر زمان با دف و نی برسر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم : نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر .

* *

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر

باز آ که‌ریخت بی گل رویت بهار عمر

ازدیده گرسرشك‌چوباران‌چکدرواست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یك‌دودم که‌مهلت‌دیدار ممکن است

دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح وشکر خواب بامداد ؟

هشیار گرد ، هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظرسوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندیداز گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا

بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

طرف زخیل حوادث کمینگهی است

زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر .

زنده‌ام من و این، بس عجب مدار!

روز فراق را که نهد در شمار عمر؟

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر .

* *

ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور !

ی به‌شکر آنکه تویی پادشاه حسن

با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور .

ست غیبت تو شکایت نمی‌کنم

تا نیست غیبتی نبود لذت حضور .

گران به‌عیش وطرب خرمند و شاد

ما را غم نگار بود مایهٔ سرور .

گر به‌حورو قصور است امیدوار

مارا شرابخانه قصور است و یار حور .

ر به‌بانگ چنگ و مخور غصه، ور کسی

گوید ترا که باده مخور، گو هوالغفور .

حافظ شکایت از غم هجران چه می کنی ؟

در هجر وصل باشد و درظلمت است نور .

*   *

یوسف گم گشته باز آید بکنعان، غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخ[ور]
ای دل غمدیده، حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم [مخور]
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم م[خور]
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم م[خور]
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم [مخور]
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم [مخور]
در بیابان گر به‌شوق کعبه‌خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم [مخور]
گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم [مخور]
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می داند خدای حال گردان غم [مخور]
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور.



حتی کنمت بشنو و بهانه مگیر:
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر!

صل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر.

هر دو جهان پیش عاشقان به جوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر.

ی خوش و رودی بسازمی خواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر.

ن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر.

سمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست، خرده مگیر!

له در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر.

ساغر ودر خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر!

م توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر.

و ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر.

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد؟
خبر دهید به‌مجنون خسته از زن
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر.

*　　*

روی بنما و مرا گو: که ز جان دل بر گیر!
پیش شمع آتش پروانه به جان گو در
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی وزخاکش بر
ترك درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشك ورخش را زر
چنگ بنواز و بساز، ار نبود عود چه باك؟
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه روو خرقهٔ ما در سر
صوف بر کش ز سرو بادهٔ صافی در کش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر

گیر از برم وز اتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر.
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را:
که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر.

* *

شکر که دیدم به‌کام خویشت باز!
ز روی صدق وصفا گشته با دلم دمساز.
گان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه‌غم دارد از نشیب و فراز؟
بیب ، نهان به‌ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز.
چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز.
ویمت که‌ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز.
تنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به‌سرمهٔ ناز.
سپاس که‌مجلس منوراست به‌دوست
گرت چوشمع جفائی‌رسد، بسوز وبساز!
کرشمهٔ حسن‌است ورنه‌حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز.

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز.

* *

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده

نیازمند بلا گو: رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی

به یك دوقطره که ایثار کرده‌ای، دیده
بسا که بررخ دولت کنی کرشمهٔ

ز مشکلات طریقت عنان متاب، ای دل!
که مرد راه نیندیشد از نشیب و

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق

در این مقام مجازی به جز پیاله مگیر
به قول مفتی عشقش درست نیست

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان وجسم دارد

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز.

* *

ای سرو نازحسن که خوش می‌روی به‌ناز
عشاق را به ناز تو هرلحظه صد

ده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز.
راکه بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عودگو بر آتش‌سودا بسوز وساز.
نه راز شمع بود سوز دل ولی
بی‌شمع عارض تو دلم را بود گداز.
ی که‌بی‌تو تو به زمی کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز.
طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز.
ز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم، ندارد سر حجاز.
م به‌خون‌دیده‌چه‌حاجت وضوچو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز.
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز.

* *

که در دل‌خسته، توان، درآیدباز
بیا که در تن مرده روان درآید باز.
ه‌فرقت‌تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز.

غمی که چون سپه زنگ، ملك دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم
به جز خیال جمالت نمی‌نماید

بدان مثل که شب آبستن است روز از نو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه‌زاید

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز.

* *

حال خونین دلان که گوید باز؟
وز فلك خون خم که جوید

شرمش از چشم می پرستان باد،
نرگس مست اگر بروید

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز.

* *

و کشتی ما در شط شراب انداز !
خروش و ولوله درجان‌شیخ وشاب‌انداز!
ا به‌کشتی باده در افکن، ای ساقی!
که گفته‌اند:«نکویی کن ودرآب‌انداز!»
کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز.
زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشك و حسد در دل گلاب انداز.
رچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز.
نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز.
ل که روز وفاتم به خاك بسپارند!
مرا به میکده بر در خم شراب انداز.
زجورچرخ، چوحافظ ، به‌جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوك شهاب انداز!

* *

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز.
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر، خاك‌اند[از]

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك اند[از]

چشم آلوده‌نظر از رخ جانان دوراست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك‌اند[از]

به سر سبز تو ای سرو که گر خاك شوم
ناز ازسر بنه و سایه برین خاك اند[از]

دل ما را که زمار سر زلف تو نخست
از لب خود به شفا خانهٔ تریاك‌اند[از]

ملك این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاك‌اند[از]

غسل دراشك زدم کاهل‌طریقت گویند:
پاك شو اول‌و پس‌دیده بر آن‌پاك‌اند[از]

یارب آن‌زاهدخود بین که به‌جزعیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراك اند[از]

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاك انداز

* *

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنو[ز]

اول رفت دینم در سر زلفین تو
تاچه‌خواهدشددرین‌سوداسرانجامم‌هنوز!
ا یك‌جرعه‌ای زان آب آتشگون که‌من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز.
خطا گفتم شبی زلف ترا مشك ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم‌هنوز.
و روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هردم بردرو بامم‌هنوز.
ن‌رفت‌است‌روزی بر لب‌جانان به سهو
اهل دل‌رابوی جان می‌آید از نامم هنوز.
ازل داد است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من‌مدهوش آن‌جامم‌هنوز.
که گفتی: جان‌بده تا باشدت آرام‌جان.
جان‌به غمهایش‌سپردم نیست آرامم هنوز.
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب‌حیوان می‌رودهردم‌زاقلامم‌هنوز.

* *

رمیدهٔ لولی و شی است شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز.
ی پیرهن چاك ماهرویان باد:
هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز!

خیال خال تو با خود به خاك خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآ...

فرشته عشق نداند که چیست ، ای ساقی
بخواه جام و شرابی به خاك آدم ر...

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستا...

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی ،
که جزولای توام نیست‌هیچ دست آ...

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت:
که در مقام رضا باش وز قضا مگر...

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخودحجاب‌خودی حافظ ازمیان‌برخیز .

* *

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه‌زن برخاك‌آن‌وادی‌ومشکین‌کن‌ن...

منزل سلمی که بادش هردم از ماصدسلام
پر صدای ساربانان‌بینی و بانگ جر...

محمل‌جانان‌ببوس آنگه به‌زاری‌عرضه‌دار:
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد ...

من که‌قول ناصحان را خواندمی‌قول رباب
گوشمالی دیدم ازهجران که اینم پند...

ت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست بامیر عسس.
ازی کار بازی نیست ، ای دل سر بباز!
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس.
رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس.
یان در شکرستان کامرانی می کنند
وز تحسر دست بر سر می زند مسکین مگس.
نام حافظ گر بر آید بر زبان کلك دوست
ازجناب حضرت شاهم بس است این ملتمس.

* *

اری ز گلستان جهان ما را بس!
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس!
همصحبتی اهل ریا؟ دورم باد!
از گرانان جهان رطل گران ما را بس.
فردوس به پاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس.
ن بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس.
بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس.

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟
دولت صحبت آن مونس جان ما را
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست!
که سر کوی تو از کون‌ومکان ما ر
حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس.

* *

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیرمعنوی و کنج خانقاهت
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت
به صدرمصطبه بنشین وساغرمی نوش.
که‌این‌قدرزجهان‌کسب‌مال وجاه
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل وبتی چو ماهت
فلك به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل‌فضلی و دانش همین‌گناهت
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
زرهروان سفر کرده عذرخواهت

ت‌د گران‌خوم‌کن که دردوجهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس .
به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ ،
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس .

*　*

عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس.
ه ام در جهان و آخر کار
دلبری بر گزیده ام که مپرس .
ان در هوای خاك درش
می‌رود آب دیده ام که مپرس .
ه گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس .
من‌لب چه‌می گزی که‌مگوی؟
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس .
و در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس .
همچو حافظ به رغم مدعیان
به مقامی رسیده‌ام که مپرس.

*　*

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بیسر وسامان که م[illegible]
کس به امید وفا ترك دل ودین مکناد !
که چنانم من ازین کرده پشیمان که م[illegible]
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می کشم ازمردم نادان که م[illegible]
زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل ودین می برد از دست بدانسان که م[illegible]
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای: این که مبین، آن که م[illegible]
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی ،
شیوه ای می کند آن نرگس فتان که م[illegible]
گفتم از گوی فلك صورت حالی پرسم ،
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که م[illegible]
گفتمش: زلف به خون که شکستی؟ گفتا :
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس.

* *

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان [illegible]
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان

رقه چو آتش زدی ای عارف سالك

جهدی کن وسر حلقهٔ رندان جهان باش .

که گفتا به توام دل نگران است .

گو می‌رسم اینك به سلامت نگران باش.

شد دلم‌ازحسرت آن‌لعل روان‌بخش

ای درج محبت‌به همان مهرو نشان باش .

دلش از غصه غباری ننشیند

ای سیل سرشك ازعقب نامه روان باش .

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین

گو در نظر آصف جمشید مکان باش .

*　*

رفیق شفیقی درست پیمان باش

حریف خانه و گرمابه و گلستان باش .

ج زلف پریشان به دست باد مده ،

مگو که: خاطر عشاق گو پریشان باش !

هواست که با خضرهمنشین باشی

نهان‌ز چشم‌سکندرچو آب حیوان باش .

عشق نوازی‌نه کارهر مرغی است

بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش .

خدمت و آیین بندگی کردن

خدای راکه‌رها کن‌به ما وسلطان باش .

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار !
وزان که با دل‌ما کرده‌ای پشیمان ش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش‌پروانه‌بین وخندان ش

کمال دلبری وحسن در نظر بازی است
به شیوهٔ نظر از نادران دوران ش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که‌درروی‌خوب حیران باش ؟

* *

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خورو نه ماه‌پارسا می

چو پیر سالك عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می

گرت‌هواست که‌چون جم‌به سرغیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می

چوغنچه گرچه‌فروبستگی است کارجهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ،
ولی معاشر رندان پارسا می باش .

* *

ی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهدخشك را به می‌خوشگوار بخش .
ت و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به‌می و میگسار بخش .
گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش .
شراب لعل زد ، ای میر عاشقان !
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش .
به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش .
نکه ره به مشرب مقصود برده‌ای ،
زین بحرقطره‌ای به من‌خاکسار بخش .
انه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را به‌عفو و لطف‌خداوندگار بخش .
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گوجام زر به‌حافظ‌شب‌زنده دار بخش .

* *

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بای[د]
ای دل اندر بندزلفش از پریشانی منال !
مرغ زیرك چون به دام افتدتحمل با[ید]
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟
کارملك است آنکه تدبیر وتأمل با[ید]
تکیه برتقوا ودانش درطریقت کافری است
راهروگر صد هنر دارد توکل بای[د]
باچنین زلف ورخش بادانظربازی حرام!
هر که روی یاسمین وجعد سنبل ب[اید]
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تاآن جعدوکاکل با[ید]
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند ؟
دورچون با عاشقان افتد تسلسل با[ید]
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش ؟

*　　*

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل دراندیشه که:چون‌عشوه کنددرکا[رش]
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم حدمتگ[ارش]

ن‌است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش .
ز فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش .
در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش !
ر کرده که صدقافله‌دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش .
عافیتت گر چه خوش افتادای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش .
سرخوش‌ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش .
دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش .

* *

لخ‌می‌خواهم که‌مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم‌ز دنیا وشروشورش .
دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق‌حرص‌و آزای‌دل بشو از تلخ‌واز شورش
می که نتوان شد‌ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی ومریخ سلحشورش.

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که‌من پیمودم این صحرا نه‌بهرام‌است و نه
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به‌شرط آنکه‌ننمایی به‌کج‌طبعان‌دل ک
نظر کردن به‌درویشان‌منافی بزرگی نیست
سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامو
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن‌خنده می‌آیدبدین بازوی بی‌زورش.

*　　*

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوا
ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلا
میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می‌آید شما
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمال
که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعال
صبا زان لولی شنگول سر مست
چه داری آگهی، چون‌است ح

ن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش .
از خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش.
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش ؟

* *

شکست صبا زلف عنبر افشانش
به هرشکسته که پیوست تازه‌شد جانش .
ت همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل‌چه می کشدازروزگار هجرانش !
از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش .
سته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارك الله ازین ره که نیست پایانش .
کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش .
شکستهٔ بیت‌الحزن که می آرد ؟
نشان یوسف دل از چه زنخدانش .
بگیرم آن سر زلف و به‌دست خواجه دهم
که سوخت‌حافظ بیدل ز مکر و دستانش .

*　　*

یارب این نو گل خندان که سپردی بمنش
می سپارم به تو از چشم حسود چـ
گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلك از جان و تـ
گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز مـ
به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است به هم بر مز
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنـ
در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتـ
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکـ
هر که ترسد ز ملال، انده عشقش نه حلال!
سر ما و قدمش! یا لب ما و دهنـ
شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است،
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش.

*　　*

از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش .
ی چابکی شنگی کله دار
ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش .
اب آتش سودای عشقش
به سان دیگ دایم می زنم جوش .
پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش .
پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش .
دینم ، دل و دینم ، ببردست
برو دوشش،برو دوشش،برو دوش .
دوای تو دوای توست حافظ ،
لب نوشش، لب‌نوشش، لب نوش

*　　*

ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش :
که دور شاه شجاع است ، می دلیر بنوش !
نکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش .
نگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش .

شراب خانگی ترس محتسب خورده ،

به روی یار بنوشیم و بانگ نوشا نو

ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند

امام شهر که سجاده می کشید به دو

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات:

مکن به فسق مباهات و زهد هم مفرو

محل نور تجلی است رأی انور شاه

چو قرب او طلبی در صفای نیت کو

به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر

که هست گوش دلش محرم پیام سر

رموز مصلحت ملك ، خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

* *

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش

گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش

مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام به میخانه بر

تا می لعل آوردش خون بجو

گر چه وصالش نه به کوشش دهند

هر قدر ای دل که توانی بکو

ب خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سر بسته چه دانی خموش .

ب من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاك در می فروش .

رندی حافظ نه گناهی است صعب
با کرم پادشهٔ عیب پوش .

* *

عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش .

ی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دیدمحتسب که سبو می کشد به دوش .

ل شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش .

: نه گفتنی است سخن گر چه محرمی ،
در کش زبان و پرده نگه دارو می بنوش !

بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش .

است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش !

چند همچو شمع زبان آوری کنی ؟
پروانهٔ مراد رسید ، ای محب خموش .

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو

نا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گو

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش .

* *

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیزهوش

وزشما پنهان نشاید کرد سر می فرو

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخت می گردد جهان بر مردمان سخت ک

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلك

زهره در رقص آمدو بر بط زنان می گفت

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خر

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سر

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت ه

درحریم عشق نتوان زد دم از گفت وشنید

زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست

یا سخن دانسته گو ای مردعاقل یا خمو

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش.

* *

شکل تو مطبوع و همه جان تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش .
گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سرا پای تو خوش .
ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش .
تان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش.
عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش.
چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش .
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش .

* *

ب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش.
دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش.

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باری است
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خ

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خ

شب صحبت غنیمت‌دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزاست و طرف لاله‌زاری خ

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را به نامیزد
که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش.

*　*

مجمع خوبی و لطف است عذار چومهش
لیکنش مهر و وفا نیست، خدایا بد

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گن

من همان به که از و نیك نگه دارم دل
که بدو نیك ندید است و ندارد نگ

بوی شیر از لب همچون شکرش من آید
گر چه خون می چکد از شیوهٔ چشم س

چارده ساله بتی چابك شیرین دارم
که به جان حلقه به گوش است مه چارد

آن گل نو رسته دل ما ، یارب!
خودکجا شد که ندیدیم درین چندگهش؟
لدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود به جانداری خود پادشهش .
جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در،
صدف دیده حافظ بود آرامگهش .

* *

یده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سر گشته‌را چه آمد پیش؟
برسر ایمان خویش می لرزم
که‌دل به‌دست کمان‌ابرویی است کافر کیش.
حوصلهٔ بحر می پزم، هیهات
چهاست درسر این‌قطرهٔ محال‌اندیش!
آن مژهٔ شوخ عافیت کش را !
که موج‌می‌زندش آب نوش برسر نیش.
ین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بردل ریش
میکده گریان وسرفکنده‌روم
چرا که‌شرم همی آیدم‌زحاصل‌خویش.
خضر بماند ،نه ملك اسکندر.
نزاع برسردنیای دون مکن درویش.

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش .

* *

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خو
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت ـ لخت خو
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود :
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خو
کای دل تو شاد باش! که آن یار تندخو
بسیار تند روی نشیند ز بخت خو
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خو
وقت است کز فراق تو وزسوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و پخت خو
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش .

* *

قسم به حشمت و جاه جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه ن

خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع .
را به میم شست وشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع .
که رقص کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع .
قان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع .
ن جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع .
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد !
ز خاك بارگه کبریای شاه شجاع .

*　　*

ان که زخلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع ،
ند آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع ،
زایای طربخانهٔ جمشید فلك
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع ،
در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقه آید که کجا شد مناع ،

وضع دوران بنگر! ساغر عشرت برگیر!
که به هر حالتی این است بهین اوض

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان برسر این رشته نجویند نز

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می خواهی
که وجودی است عطابخش کریم نف

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع .

*　　*

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع .
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو ش

رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو ش

گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دل زار نزار اشك بارانم چو ش

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو ش

ال عالم آرای توروزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع .
ببرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع .
صبحم يك نفس باقی است با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع .
ازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع .
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به‌آب دیده بنشانم چوشمع .

* *

به‌بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ.
ۀ گل سوری نگاه می کردم
که‌بود درشب‌تیره به‌روشنی چوچراغ.
به‌حسن وجوانی‌خویشتن مغرور
که‌داشت ازدل‌بلبل هزار گونه فراغ.
ه نرگس‌رعنازحسرت، آب ازچشم
نهاده‌لاله زسودابه جان ودل صدداغ.
نشیده‌چوتیغی به‌سرزنش‌سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ .

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته
نشاط و عیش وجوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ .

* *

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی ش
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر ط
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در ین خیال کج عمر عزیز شد
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من؟
کس نزدست از ین کمان تیر مراد بر ه
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل؟
یاد پدر نمی کنند این پسران نا خ
من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنك،
مغبچه ای ز هر طرف می زندم به چنگ و
بیخبر ند زاهدان ، نقش بخوان ولا تقل .
مست ریاست محتسب، باده بخواه ولا ت
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد،
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش ع

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق،
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف.

*　　*

خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با توداستان فراق.
مدت عمرم که بر امید وصال
به سررسید و نیامد به سرزمان فراق!
که برسر گردون به فخر می‌سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق.
نه باز کنم بال در هوای وصال؟
که ریخت مرغ دلم پردرآشیان فراق.
چه چاره که دربحرغم به‌گردابی
فتاد زورق صبرم زبادبان فراق.
نماند که کشتی عمر غرقه شود
زموج شوق‌تودربحر بیکران فراق!
به دست من‌افتد فراق را بکشم،
که روزهجرسیه باد! وخان‌ومان‌فراق!
خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران وهم قران فراق.
نه‌دعوی‌وصلت کنم به‌جان که‌شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق.

زسوز شوق، دلم شد کباب، دور از یار!

مدام خون جگر می خورم زخوان ف

فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق

ببست گردن صبرم به ریسمان فر

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ،

به دست هجر ندادی کسی عنان فراق.

*　*

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق،

گرت مدام میسر شود، زهی توف

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است

هزار بارمن این نکته کرده‌ام تح

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم،

که کیمیای سعادت رفیق بود رف

به مأمنی روو فرصت شمر غنیمت وقت

که در کمین گه عمر ند قاطعان طر

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام

حکایتی است که عقلش نمی کند تصد

اگرچه موی میانت به چون منی نرسد

خوش است خاطرم از فکر این خیال د

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است

به کنه آن نرسد صد هزار فکر عم

به‌رنگ‌عقیقی شداشك‌من‌چه‌عجب؟
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق.
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام.
ببین که تا به چه حدم همی کنند تحمیق!

* *

شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك
از آن گناه که نفعی رسد به غیرچه باك.
هر آنچه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاك.
خاك پای توای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاك.
زخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری:
به مذهب همه کفر طریقت است امساك.
س فلکی راه دیرشش جهتی،
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاك.
ب دختر رز، طرفه می‌زند ره عقل!
مباد تا به قیامت خراب طارم تاك!
به راه‌میکده حافظ خوش از جهان رفتی!
دعای اهل دلت، باد مونس دل پاك!

* *

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک ،
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم ب
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
و گرنه هر دمم ازهجرتوست بیم ه
نفس‌ـ‌نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان‌ـ‌زمان‌چو گل ازغم کنم گریبان
رود به خواب‌دو چشم ازخیال‌تو ؟ هیهات!
بود صبور دل اندر فراق تو؟حاش
اگر تو زخم زنی به‌که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به‌که دیگری تر
بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فد
عنان مپیچ که گر می زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و ، دستت ندارم از ف
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند ؟
به قدر دانش خود هر کسی کند ادر
به چشم خلق عزیزجهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی‌مسکنت برخاك.

* *

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمك
حق نگه دار که من می‌روم الله ه

ی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس

ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك .

لوص منت ارهست شکی تجربه کن

کس عیار زر خالص نشناسد چو محك .

بودی که: شوم مست و دو بوست به‌دهم.

وعده‌ازحد بشد و مانه دو دیدیم و نه یك.

ا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن

خلق را از دهن خویش مینداز به شك .

بر هم زنم ارغیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی‌کشم از چرخ فلك .

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از در او یکدو قدم دور ترك!

* *

ت روح وداد وشمت برق وصال

بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

یاً بجمال الحبیب قف و انزل

که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

ت شب هجران فرو گذاشته به!

به‌شکر آن که برافکند پرده روز وصال

ه پرده گلریز هفت خانهٔ چشم

کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال .

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد

توان گذشت ز جور رقیب در همه ـ

به جز خیال دهان تو نیست در دل تنگ

که کس مباد چو من در پی خیال مـ

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

به خاك ما گذری کن که خون مات حلال .

*　　*

دارای جهان ، نصرت دین خسرو کامل

یحیی بن مظفر ملك عالم عا

ای درگه اسلام‌پناه تو گشاده

بر روی زمین روزنهٔ جان و در

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم

انعام تو بر کون و مکان فایض و شا

روز ازل از کلك تو یك قطره سیاهی

بر روی مه افتاد که شد حل مسـ

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت :

ای کاج که من بود می آن هندوی مقـ

شاها فلك از بزم تو در رقص و سماع است

دست طرب از دامن این زمزمه مگـ

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت

شد گردن بد خواه گرفتار سلاسـ

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است

خوش باش که ظالم نبرد راه به منـ

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است .
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل .

* *

ت گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار نا صواب خجل !
ما همه دام ره است ومن زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل .
که یار نرنجد زما به خلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل .
ن که‌رفت‌شب دوش ازسراچهٔ چشم
شدیم در نظر ره روان خواب خجل .
ت‌نرگس‌مست ار فکند‌سردر پیش
که‌شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل .
که خوبتری‌ز آفتاب‌و شکر خدا !
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل .
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل .

* *

به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت‌وصل‌تو کار من به اصول .

قرار برده زمن آن دو سنبل رعنا

فراغ برده‌زمن آن دو جادوی مکحو

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور

به هیچ باب ندارم ره خروج و دخ

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم ؟

که گشته‌ام زغم و جور روزگار مل

من شکستهٔ بد حال ، زندگی یابم

در آن نفس که به تیغ غمت‌شوم مقت

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت ،

که ساخت در دل‌تنگم قرار گاه نز

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد

بود ز زنگ حوادث هر آینه مصق

چه‌جرم کرده‌ام ای جان‌ودل به‌حضرت‌تو ،

که طاعت من بیدل نمیشود مقب

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول .

* *

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمائل

هر کو شنید گفتا لله در قا

تحصیل عشق ورندی آسان نمود اول

آخر بسوخت‌جانم در کسب این فضا

ق بر سر دار این نکته خوش سراید :
« ازشافعی نپرسند امثال این مسائل .»
م که کی ببخشی بر جان نا توانم ؟
گفت: آن زمان که نبود جان در میانه حائل .
اده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری
مـرضیة السجایـا محمودة الخصائل .
ین گوشه گیری بودم چو چشم مستت ،
وا کنون شدم به مستان چون ابروی تو مائل .
ب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هر گز نگشت زائل .
ای دوست، دست حافظ تعویذ چشم زخم است،
یارب ببینم آن را در گردنت حمائل !

* *

خت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل .
پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل ،
چشم تو در هر گوشه ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل .
ب این آتش که در جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل !

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه دارد او جمالی بس جـ
پای ما لنگ است ومنزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخـ
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پـ
شاه عالم را بقا و عز و ناز
با دوهر چیزی که باشد زین قبیل !

* *

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس‌وحریف‌همدم و شرب مـ
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیك کردار و ندیمی نیکـ
شاهدی از لطف‌وپاکی رشك آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی‌غیرت ماه تـ
بزمگاهی دلنشان‌چون‌قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش‌چون روضهٔ دارالسـ
صف نشینان نیکخواه‌وپیشکاران با ادب
دوستداران‌صاحب‌اسرار وحریفان‌دوستـ
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبك
نقلش‌از لعل نگار و نقلش‌ازیاقوت ـ

ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده‌ام ،
دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام ،
هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه !
وانکه این مجلس نجوید ، زندگی بر وی حرام !

* *

طایر فرخ پی فرخنده پیام!
خیرمقدم، چه‌خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام ؟
این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم به‌دام آمد و معشوقه به کام .
ی من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام .
ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می نازدو خوش نیست، خدارا بخرام !
دلدار چو زنار همی فرماید :
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام .
روحم که همی زد زسر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام .
بیمار تو را خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام .

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاك دعوای دها انت وملك الا

حافظ ار میل به ابروی تو دارد، شاید.
جای در گوشهٔ محراب کنند، اهل کلام.

* *

عاشق روی جوانی خوش نو خاسته‌ام
وز خدا دولت این غم به دعا خواسـ

عاشق و رند و نظر بازم‌و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسـ

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله به صد شعبده پیراسته

خوش بسوز از غمش ای شمع! که اینك، من نیز
هم بدین کار کمر بسته و بر خاسـ

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسـ

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته‌ام.

* *

بشر اذا السلامة حلت بذمی سلم
لله حمد معترف غایة النـ

وش‌خبر کجاست که این‌فتح‌مژده‌داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم .
گشت شاه درین طرفه منزل است
آهنگ خصم او به سرا پرده عدم .
شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان‌العهود عند ملیك النهی ذمم .
ست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون ندادنم .
ل غم فتاد سپهرش به طنز گفت:
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم .
ساقی چو یار مهرخ واز اهل راز بود ،
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم .

* *

ی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم .
ا که‌فیض‌جام‌سعادت‌فروغ توست:
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم .
دم‌زنی زطره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا زمکافات غیرتم .
ند غرق بحر گناهم زصد جهت
تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم .
مکن به‌رندی‌و بدنامی ای‌حکیم !
کاین بود سر نوشت زدیوان قسمتم .

می خور که عاشقی نه به کسب است واختیار
این موهبت رسید ز میراث فط

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
درعشق دیدن تو، هوا خواه غر

دریاو کوه در ره و من خسته وضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به

دورم به صورت از در دولت سرای دوست
لیکن به جان ودل زمقیمان حض

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم .

* *

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می

عشق من باخط مشکین تو، امروزی نیست
دیرگاه است کزین جام هلالی

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که: به جور
در سر کوی تو ، از پای طلب نن

عافیت، چشم مدار ، از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا

درره عشق ،از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چوعمرم به سر آمد ،

ینم چه غم از تیر کج انداز حسود؟
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم.
بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس وجفا مهر وفا نشکستم.
لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم!
رتبت دانش حافظ به فلك برشده بود،
کرد، غمخواری شمشاد بلندت پستم.

*　　*

از آنکه بشد دین ودانش ازدستم،
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم؟
ه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاك پای عزیرت که عهد نشکستم.
ه گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم؟
اده که عمری است تا من ازسر امن
به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم.
ز مردم هشیاری ای نصیحت گو!
سخن به خاك میفکن، چرا که من مستم.
ه سر ز خجالت برآورم بردوست؟
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم.

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که: مرهمی بفرستم که خاطرش خستم.

* *

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن، تا نکنی بن
می مخور باهمه کس، تانخورم خون جگر
سر مکش، تانکشد سر به فلك، ف
زلف را حلقه مکن، تا نکنی در بندم
طره را تاب مده، تا ندهی بر
یار بیگانه مشو، تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور، تا نکنی نا
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد بر افراز که از سرو کنی آ
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر درکوه
شور شیرین منما تا نکنی فره
رحم کن برمن مسکین وبفریادم رس!
تا به خاك در آصف، نرسد فر
حافظ از جور توحاشا که بگرداند روی!
من از آن روز که در بند توام آزادم.

ی گویم و از گفتهٔ خود دلشادم :
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم .
لشن قدسم ، چه دهم شرح فراق،
که درین دامگه حادثه چون افتادم ؟
ک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم .
وبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم .
ر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم ؟ حرف دگر یاد نداد استادم .
ب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ،
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم ؟
م حلقه به گوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم .
ر خون دلم مردمك دیده سزاست!
که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم ؟
پاك کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشك
و رنه این سیل دمادم ببرد بنیادم .

* *

بینی وهر دم زیادت می کنی دردم
ترا می بینم ومیلم زیادت می‌شود هردم .

به سامانم نمی‌پرسی ، نمی‌دانم چه سرداری؟
به در مانم نمی کوشی، نمی‌دانی مگر
نه راهست این، که‌بگذاری مرا برخاك وبگریزی
گذاری آرو بازم پرس تا خاك رهت
ندارم دستت ازدامن به جزدرخاك و آندم هم
که‌برخاکم‌روان گردی، بگیرد دامنت
فرورفت ازغم عشقت دمم ،دم می‌دهی تا کی؟
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآ
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می دیدم وجامی هلالی باز می‌خ
کشیدم دربرت ناگاه وشد درتاب گیسویت.
نهادم بر لبت لب را وجان و دل فدا
توخوش‌می‌باش با حافظ، برو گوخصم جان می‌ده!
چوگرمی ازتو می‌بینم، چه باك ازخصم دم‌سردم؟

* *

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوای خرد،حرص‌به‌زندان ک
من به‌سرمنزل‌عنقانه به‌خود بردم راه
قطع این‌مرحله‌بامرغ سلیمان
سایه‌ای بر دل‌ریشم فکن‌ای گنج روان
که‌من‌این‌خانه به‌سودای‌تو‌ویران

ردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می گزم لب که چرا گوش به نادان کردم.
لف آمد عادت به طلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.
ستوری و مستی نه به دست من و توست
آنچه سلطان ازل گفت بکن، آن کردم.
ز لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم.
ه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبهٔ احزان کردم.
خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم.
گر به دیوان غزل صدر نشینم، چه عجب؟
سالها بندگی صاحب دیوان کردم.

*　*

به سیل اشك ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم.
ی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم.
غ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو به مضراب می‌زدم.

روی نگار در نظرم جلوه می نمود

وز دور بوسه بر رخ مهتاب می

چشمم به‌روی ساقی و گوشم به‌قول چنگ

فالی به چشم و گوش درین باب می

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم

بر کارگاه دیدهٔ بیخواب می‌ز

ساقی به‌صوت این‌غزلم کاسه‌می گرفت

می گفتم این‌سرود و می ناب‌می

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم .

*　　*

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هر گه که یاد روی‌تو کردم‌جوان ش

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر منتهای همت خود کامران ش

ای‌گلبن جوان بر دولت بخور که من

در سایهٔ تو ، بلبل باغ جنان ش

اول، ز تحت و فوق وجودم خبر نبود .

در مکتب غم تو، چنین نکته دان ش

قسمت حوالتم به خرابات می کند

هرچند کاینچنین شدم و آنچنان ش

وز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم .

مراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم .

زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم .

سال و ماه نیم ، یار بیوفاست
بر من چو عمر می گذرد ، پیر از آن شدم .

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم.

*　　*

نقش تو در کار گاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم !

ه در طلبت همعنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم .

ر شب زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم .

چشمهٔ نوشت، چه قطرها که فشاندم!
ز لعل باده فروشت، چه عشوها که خریدم !

ه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی !
ز غصه بر سر کویت ، چه بارها که کشیدم !

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی‌خون‌دل ریش از آن‌تراب‌ش

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی‌وحشی‌ز آدمی بر

چوغنچه، برسرم از کوی‌او گذشت‌نسیمی،
که پرده‌بردل‌خونین به بوی او بد

به خاك پای توسوگند ونور دیدهٔ حافظ!
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده‌ندیدم.

*　　*

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمس

مگر زنجیر مویی گیردم دست!
وگر نه سر به شیدایی بر

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌ش

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه زراز روز

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد؟ حق نعمت می‌گ

من از بازوی خود دارم بسی‌شکر
که زور مردم آزاری ند

سری دارم چو حافظ مست، لیکن
به لطف آن سرا امیدوارم .

* *

چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم .
ب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل، عکس برون می‌دهد از رخسارم.
مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم !
ن حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم .
آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلك همه قند و شکر می بارم .
بخت به افسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم .
ترا در گذر ، ای یار نمی یارم دید
با که گویم، که بگوید ، سخنی بایارم؟
دوش می گفت که حافظ همه‌روی‌است وریا.
به جز از خاك درش با که بود بازارم ؟

* *

گر دست دهد خاك كف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگ

بر بوی کنار تو، شدم غرق وامیداست

ازموج سرشگم که رساند به کنـ

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان

چون شمع همان‌دم به دمی جان بسـ

امروز مکش سر زوفای من‌واندیش!

زان‌شب که من‌ازغم به‌دعادست بر

ز لفین سیاه تو به دلداری عشاق

دادند قراری و ببردند قرا

ای باد، از آن باده نسیمی به من آور!

کان بوی شفا بخش بود دفع خمـ

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری

من نقد روان دردمش ازدیده شـ

دامن مفشان ازمن‌خاکی که پس ازمن

زین در نتواند که برد باد، غـ

حافظ، لب لعلش چومرا جان عزیز است

عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم.

* *

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف ورخش نعل در آتش د

و رندم و می خواره به‌آواز بلند
وین همه منصب از آن‌حور پری وش‌دارم.

زین دست مرا بی سروسامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم.

ین چهره گشاید‌خط‌زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم.

کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین ومی بیغش دارم.

غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم.

حافظا چون غم وشادی جهان درگذرست
بهتر آن‌است که من خاطرخود خوش دارم.

*　*

هدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم.

خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم.

و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بد گویان میان انجمن دارم؟

ر خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم.

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
به حمد الله و المنه بتی لشکر شکن
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهر من
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه!
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن
چو در گلزار اقبالش خرامانم به حمد الله ،
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن
به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که درعالم قوام الدین حسن دارم.

*   *

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ؟
لطفها می کنی ای خاك درت تاج
دلبرا بنده نوازیت که آموخت ؟ بگو
که من این ظن به رقیبان تو هر گز
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس !
که دراز است ره مقصد و من نو
ای نسیم سحری بندگی من برسان ،
که فراموش مکن وقت دعای س

م آن روز کزین مرحله بر بندم بار !
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم .
ظا شاید ، اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك ودروغوطه خورم.
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر ، بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم .

*　*

ا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم وسو گندمی خورم.
ی بیا که از مدد بخت کار ساز
کامی که خواستم زخدا شد میسرم.
ی بده که باز به شادی روی شاه !
پیرانه سرهوای جوانی است درسرم .
م مزن به‌وصف زلال‌خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم .
ا اگر به عرش رسانم سریرفضل
مملوك این جنابم و مسکین این درم.
جرعه نوش بزم تو بودم هزارسال
کی ترك آبخورد کند طبع خو گرم؟
اورت نمی کند از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم :

«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر،
آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا بر

منصور بن مظفر غازی است حرز من
و ز این خجسته نام بر اعدا مظف

عهد الست من همه با عشق شاه بود
و ز شاهراه عمر بدین عهد بگذ

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمت

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوت

ای شاه شیر گیر، چه کم گردد، ار شود
در سایهٔ تو ملك فراغت میس

شعرم به یمن مدح تو صد ملك دل گشاد
گویی که تیغ توست زبان سخنو

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوب

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یکدو ساغ

مستی به آب یکدو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرو

باسیر اختر فلکم داوری بسی است
انصاف شاه باد درین قصه یاو

خدا که باز درین اوج بارگاه
طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم .
ز کار خانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم !
الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم .
عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم.
ه‌من که منکر حسن رخ تو کیست؟
تا دیده اش به گزلك غیرت بر آورم.
ن فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم.
مقصود ازین معامله بازار تیزی است،
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم.

*   *

مچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی‌سپرم .
که دردل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم، .
آستان مرادت گشاده‌ام در چشم
که یك نظر فکنی ، خود فکندی از نظرم .

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله

که روز بیکسی آخر نمی‌روی زس

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی

هزار قطره ببارد، چو درد دل شم

به هر نظر بت ما جلوه می کند لیکن

کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگ

به خاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم .

* *

به تیغم گر کشد دستش نگیرم

وگر تیرم زند منت پذیر

کمان ابرویت را گو بزن تیر

که پیش دست و بازویت بم

غم گیتی گر از پایم در آرد

به جز ساغر که باشد دستگ

بر آ ای آفتاب صبح امید !

که در دست شب هجران اس

به فریادم رس ای پیر خرابات !

به یك جرعه جوانم کن که پ

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند،

که من از پای تو سر بر نگی

بسوز این خرقهٔ تقوا تو حافظ
که گر آتش شوم‌در وی‌نگیرم .

*　　*

ن بر دل ز نوك غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم .
اب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم .
طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم ؟
ن پرشد فضای سینه از دوست
که‌فکرخویش گم شد ازضمیرم .
ح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم، گرچه پیرم .
ری بسته‌ام با می فروشان
که روز غم به جز ساغر نگیرم .
دا جز حساب مطرب و می !
اگر نقشی کشد کلك دبیرم .
ین‌غوغا که‌کس، کس رانپرسد.
من از پیر مغان منت پذیرم .
رشا آن دم کز استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم .
آن مرغم که‌هرشام وسحر گاه
ز بام عرش می آید صفیرم .

چو حافظ گنج‌او در سینه دارم ،
اگر چه مدعی بیند حقیرم .

* *

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویهای غریبانه قصه پردازم
به یاد یار ودیار آنچنان بگریم زار ،
که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان باز
خدای را مددی ای رفیق ره ، تا من
به کوی میکده دیگر علم برافراز
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد؟
که‌باز باصنمی طفل ، عشق‌می باز
به جز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که به‌جز باد نیست دمساز
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاك شیرا
سرشکم آمدوعیبم‌بگفت‌روی به‌روی
شکایت از که کنم؟ خانگی است غماز
زچنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت:
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم .



دست رسد در سر زلفین تو بازم

چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم!

ت تو ، مرا عمر دراز است، ولی نیست

دردست سرمویی از آن عمر درازم .

وانهٔ راحت بده‌ای شمع که امشب

از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم .

دم که به یك خنده دهم جان چو صراحی

مستان تو خواهم که گزارند نمازم .

ن نیست ، نماز من آلوده ، نمازی

در میکده زان کم نشود سوز و گدازم .

مسجد و میخانه خیالت اگر آید

محراب و کمانچه، زدو ، ابروی تو سازم.

خلوت ما راشبی از رخ بفروزی

چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم .

مود بود عاقبت کار درین راه

گر سر برود درسر سودای ایازم .

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم .



در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه وسجاده روان در باز[illegible]
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در باز[illegible]
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پرواز[illegible]
صحبت حور نخواهم که بودعین قصور
با خیال تو اگر با دگری پرداز[illegible]
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم‌تر دامن‌اگرفاش نکردی راز[illegible]
مرغ سان از قفس‌خاك، هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبا[illegible]
همچو چنگ،ار بکناری،ندهی کام‌دلم
از لب‌خویش،چونی ،یك نفسی‌بنوا[illegible]
ماجرای‌دل خون گشته نگویم با کس
زانکه‌جز تیغ‌غمت‌نیست کسی دمسا[illegible]
گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم .

* *

مژدهٔ وصل توگو کزسر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیز[illegible]

ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون ومکان بر خیزم .
ب ! از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم .
سر تربت من بامی و مطرب بنشین
تا به بویت زلحد رقص کنان بر خیزم .
ز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات !
کز سرجان وجهان دست فشان برخیزم .
رچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان بر خیزم .
روزمرگم نفسی مهلت دیدار بده !
تاچوحافظزسرجان وجهان برخیزم.

* *

ا نه در پی عزم دیارخود باشم؟
چرانه خاك سر کوی یارخود باشم؟
غریبی و غربت چو برنمی تابم
بهشهرخودروموشهریارخود باشم.
محرمان سرا پردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم .
کارعمر نه پیداست باری آن اولی
کهروزواقعه پیش نگارخود باشم.

زدست بخت گران‌خواب و کار بیسامان

گرم بود گله‌ای راز دار خود با

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود با

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم.

* *

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم

مدهوش چشم مست و می صاف بیغش

گفتی ز سر عهد ازل یك سخن بگو .

آن گه بگویمت که دو پیمانه درکش

من آدم بهشتیم اما درین سفر

حالی اسیر عشق جوانان مهوش

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز

استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتش

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن

من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام

حقا که می نمی‌خورم اکنون وسرخوش

شهری است پر کرشمهٔ حوران زشش جهت

چیزیم نیست ور نه خریدار هر شش

ن ارمدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم .
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو است
آیینه ای ندارم از آن آه می کشم .

* *

ل روی توچون بگذرد به گلشن چشم
دل از پی نظر آیدبه سوی روزن چشم .
ای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم .
که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل می کشم به روزن چشم .
ر سر شك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم.
ست روز که دیدم رخ تو دل می گفت:
اگر رسد خللی، خون من به گردن چشم
بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
به راه باد نهادم چراغ روشن چشم .
به مردمی که دل دردمند حافظ را ،
مزن به ناوك دلدوز مردم افکن چشم .

* *

من که از آتش دل چون خم می درجوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم وخامو

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار به جان می کو

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گو

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدرهست کـه گه گه قدحی می‌نو

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دو

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را به جوی نفرو

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده‌ای برسر صد عیب نهان می‌پو

من که خواهم که ننوشم به جزاز راوق‌خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیو

گرازین دست‌زند مطرب مجلس‌ره عشق،
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم.

* *

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پی

، رندان نو آموخته راهی به دهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم؟
شوریده سران‌خوان من بیسامان‌را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم.
ببین نقش‌کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم .
ادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی که چه نادرو پشم.
خونبارمن ای باد بدان یار رسان
که‌زمژگان سیه برر گ جان زدنیشم.
من اگر باده خورم ورنه، چه‌کارم با کس؟
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم .

*　*

ب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشادمی‌که ازآن‌چهره پرده برفکنم!
ن‌قفس نه‌سزای‌چومن‌خوش‌الحانی‌است
روم به گلشن رضوان‌که مرغ آن چمنم .
ی نشد که چرا آمدم؟ کجا رفتم؟
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم !
و نه طوف کنم در فضای عالم قدس ،
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم ؟

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که‌باوجود تو کس نشنود ز من که‌منم.

*　　*

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شأن من به دردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پاك دامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف‌است بلبلی چومن اکنون درین‌قفس
با این لسان عذب که خامش چوسوسنم
آب وهوای فارس عجب سفله پروراست!
کو همرهی که خیمه ازین خاك بر کنم

ط به زیر خرقه قدح تا به کی کشی ؟
در بزم خواجه پرده زکارت بر افکنم .
تورا نشه‌خجسته که‌در من‌یزیدفضل،
شد منت مواهب او طوق گردنم .

* *

ی است تا من درطلب‌هرروزگامی‌می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم .
اه مهرافروز خودتا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم .
نگ کو، گلچهر کو، نقش‌وفا ومهر کو
حالی من‌اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم .
که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ‌عشق‌ازهرطرف‌برخوشخرامی‌می‌زنم
چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می کشم فال دوامی می زنم .
سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه‌خون‌افشان که‌من‌هرصبح‌وشامی‌می‌زنم.
باآنکه ازوی غایبم و زمی چوحافظ تایبم
درمجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم .

* *

وای سرو روان ،با گل و گلشن چه‌کنم،
زلف سنبل چه کشم ، عارض سوسن چه کنم؟

آه کز طعنهٔ بد خواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن، چه
بروای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر می کند این ، من چه
برق غیرت چو چنین می‌جهد از یکمن غب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه
شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه
مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه
حافظا خلد برین خانهٔموروثمنست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

*　*

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر ک
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه ازمی وقت گل‌دیوانه باشم گر ک
عشق‌دردانه است ومن‌غواص ودریامیکده
سرفرو بردم درآنجا تاکجا سر بر
لاله‌ساغر گیرونرگس‌مست و برمانام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور ک

ش یکدم عنان ای ترك شهر آشوب من
تازاشك وچهره راهت پرزر و گوهر کنم.

ه از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها
کی نظر درفیض خورشید بلند اختر کنم.

صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر برصفحهٔ دفتر کنم

و پیمان فلك را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم.

ه دارم در گدایی گنج سلطانی بهٔدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم.

چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم.

ان را اگر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر درچشمهٔ کوثر کنم.

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم.

*　　*

با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟
تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم؟

یوانه، از آن شد، که نصیحت شنود،
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم.

آنچه درمدت هجر تو کشیدم، هیهات!
دریکی نامه محال است که تحریر
باسر زلف تو، مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین ودل را همه در بازم وتوفیر
دورشو ازبرم ای واعظ و بیهوده مگوی،
من نه آنم که دگر گوش به تزویر
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ،
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم.

*　　*

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندرین کاردل خویش به دریا فک
از دل تنگ گنه‌کار بر آرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فک
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
می کنم جهد که خودرا مگر آنجا فک
بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سرسودا زده در پا فک

ده‌ام تیر فلك باده بده تا سرمست

عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم .

ة جام برین تخت روان افشانم

غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم .

حافظا تکیه‌بر ایام‌چوسهو است‌و خطا

من چرا عشرت امروز به فردا فکنم ؟

*   *

سودای رخش گفتم‌زسر بیرون کنم .

گفت کوزنجیر تا تدبیر این مجنون کنم ؟

ن‌را سرو گفتم،سر کشیدازمن‌به‌خشم

دوستان، از راست‌می‌رنجد نگارم،چون کنم؟

ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار !

عشوه‌ای‌فرمای‌تا من‌طبع را موزون کنم .

رویی می کشم‌زان‌طبع نازك، بیگناه

ساقیا جامی بده‌تا چهره را گلگون کنم .

سیم منزل لیلی خدا را تا به کی ؟

ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم .

که ره‌بردم به‌گنج حسن بی‌پایان دوست

صدگدای‌همچوخودرا بعدازین‌قارون کنم .

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یادکن

تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم .

* *

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید

که‌می‌خورند حریفان و من نظاره

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه

پیاله گیرم و از شوق جامه پاره

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید

گر از میانهٔ بزم طرب کناره

ز روی‌دوست مرا چون گل‌مراد شکفت

حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره

گدای میکده‌ام لیك وقت مستی بین

که ناز بر فلك و حکم بر ستاره

مراکه از زرتمغاست سازو برگ معاش

چرا ملامت رند شرابخواره ک

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز سنبل و سمنش‌سازطوق‌و یاره

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

به‌بانگ‌بربطونی، رازش آشکاره کنم.

* *

که من به موسم گل ترك می کنم !
من لاف عقل می‌زنم ، این کار کی کنم ؟
ب کجاست؟ تاهمه محصول زهد وعلم
در کار بانگ بر بط و آواز نی کنم .
ل وقال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم .
بود در زمانه وفا ؟ جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم .
مهٔ سیاه نترسم که روز حشر
بافیض لطف او صد ازین نامه طی کنم .
پیك صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم .
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم .

* *

گاری شد که در میخانه خدمت می کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم .
ی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام:
در کمینم ، وانتظار وقت فرصت می کنم .
ـا ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم .

با صبا افتان وخیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می

خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین
لطفها کردی بتـا تخفیف زحمت می

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دارای دل که چندینت نصیحت می

دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که‌چون باخلق صنعت‌می کنم.

* *

من ترك عشق وشاهد وساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاك کوی دوست برابر نمی

تلقین ودرس اهل نظر يك اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی ک

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی

شیخم به‌طعن گفت: که‌رو ترك‌عشق کن!
محتاج جنگ نیست برادر نمی

قوی‌ام تمام که باشاهدان شهر ،
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم .
حافظ‌جناب پیرمغان جای‌دولت است
من ترك خاکبوسی این‌در نمی کنم.

* *

ژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم .
ی همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم !
ن پیراست و بی‌بنیاداز ین‌فرهاد کش فریاد
که کرد افسون‌و نیرنگش‌ملول‌از جان‌شیرینم.
ب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیارای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم .
ن فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم .
بر جای‌من‌غیری گزیندوست‌حاکم‌اوست
حرامم‌باد اگر من جان‌به‌جای دوست بگزینم!
ح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا بر خیز
که غوغا می کند درسرخیال خواب دوشینم.
رحلت هم از بستر روم درقصرحور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلق

*　　*

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم

که کشم رخت به‌میخانه وخوش بن

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

یعنی ازخلق جهان پاك دلی بگ

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم

تا حریفان دغا را به جهان کم

سر به آزادگی ازخلق بر آرم چون‌سرو

گر دهد دست که‌دامن زجهان در

بس که درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح

شرمسار از رخ ساقی و می رنگ

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات !

مرد این بارگران نیست دل مس

من اگر رند خراباتم وگر زاهد شهر

این متاعم که همی بینی و کمتر

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر

که اگردم زنم ، ازچرخ بخواهد

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند!

که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم .

ـرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم!
ه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم.
هم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم .
ـدل اشك روان آه سحر نالهٔ شب؛
این همه از نظر لطف شما می بینم .
ـم ازروی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم؟
ـی ندید است زمشك ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم .
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
که من او را زمحبان خدا می بینم .

* *

ـزمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم .
ـرك خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم .
ـآفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم .
ـن اهل خدا عاشقی است باخود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم.

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس

که بادو آینه، رویش عیان نمی‌ب

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من

به جای سرو جز آب روان نمی‌ب

درین خمار کسم جرعه ای نمی‌بخشد

ببین که اهل دلی در میان نمی‌ب

نشان موی میانش که دل درو بستم

زمن مپرس که خود درمیان نمی‌ب

من وسفینهٔ حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم .

* *

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم !

راحت جان طلبم وز پی جانان بر

گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی سر آن زلف پریشان بر

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملك سلیمان برو

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت

به هواداری آن سرو خرامان برو

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت

با دل زخم کش و دیدهٔ گریان برو

ردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان وغزل خوان بروم .
ا داری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم .
ان را غم احوال گرانباران نیست
پار سایان مددی تا خوش و آسان بروم .
ورچوحافظ ز بیابان نبرم ره بیرون،
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم .

* *

زین منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم .
سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم .
ویم که چه کشفم شداز ین سیر وسلوك
به در صومعه با بربط و پیمانه روم .
یان ره عشق ،گرم خون بخورند
نا کسم گر به شکایت سوی بیگانه روم .
زین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم ؟
بینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم .

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر ،
سر خوش از میکده با دوست به کاشانه روم .

*　　*

آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم
خاك می بوسم و عذر قدمش می‌خو
من نه آنم که زجور تو بنالم، حاشا !
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخو
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کو
ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد نا
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندران آینه از حسن تو کرد آ
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگا
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تادر آن حلقه ببینی که چه صاحب‌ج
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود ،
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آ
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت :
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم .

* *

ر شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکردارم و ازروزگار هم .

ت برو که طالع اگر طالع من است
جامم به دست باشدو زلف نگار هم .

یب کس به‌مستی و رندی نمی کنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم.

دل بشارتی دهمت : محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت می گسار هم .

ر به‌دست تفرقه‌دادن نه‌زیرکی است
مجموعه‌ای بخواه وصراحی بیار هم .

خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاك لعل گون شود ومشکبار هم .

شد که‌چشم بد نگران بودی از کمین
خصم ازمیان برفت و سرشك از کنار هم .

ن کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب ، سایه زما بر مدار هم .

ن آب روی لاله‌و گل فیض حسن توست
ای ابر لطف برمن خاکی ببار هم .

ظ اسیرزلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملك‌ودین که زدست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار د
بر یاد رأی انور او آسمان به صبح
جان می کند فدا و کواکب نثار
گوی زمین‌ربودهٔ چوگان‌عدل، اوست
وین بر کشیده‌گنبد نیلی حصار
عزم سبك عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار
تا از نتیجهٔ فلك و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال وخزان و بهار
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران ،
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم .

*　　*

در دم از یار است ودرمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز
این که می گویند آن‌خوشتر زحسن
یار ما این دارد و آن نیز ه
یاد باد آنکو به قصد خون ما
زلف را بشکست و پیمان نیز
دوستان در پرده می گویم سخن
گفته خواهدشدبه دستان‌نیز

ن سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم .

دو عالم یك‌فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم .

ادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم .

ق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم .

محتسب داند که حافظ می خورد ،
واصف ملك سلیمان نیز هم .

* *

یغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

ا بسی کمان ملامت کشیده اند
تاکار خود زابروی جانان گشاده‌ایم .

ل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم .

مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده‌صاف کن که‌به عذر ایستاده‌ایم.

از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم وزراه اوفتاده‌ایم .

چون لاله می مبین وقدح در میان کار

این داغ بین که بردل خونین نهاد

گفتی که حافظ این همه رنگ وخیال چیست؟

نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم .

* *

عمری است تا به راه غمت رونهاده ایم

روی وریای خلق به یکسو نهاد

طاق ورواق مدرسه و قال و قیل علم

در راه جام و ساقی مه رو نهاده

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم

هم دل بدان دو سنبل هندو نهاد

عمری گذشت تا به امید اشارتی

چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاد

ما ملك عافیت نه به لشکر گرفته ایم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاد

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز

بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ا

بی زلف سر کشش سر سودایی ازملال

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه

چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده

گفتی که حافظا دل سر گشته‌ات کجاست ؟
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم .

*　*

بدین درنه پی حشمت وجاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم .
رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این‌همه راه آمده‌ایم.
زهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت
به طلب کاری این مهر گیاه آمده ایم .
چنین گنج که شد خازن اوروح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده ایم .
گر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست؟
که‌درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم.
ب رو می‌رود ای ابرخطا پوش ببار!
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم .
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما،
از پی قافله با آتش آه آمده ایم .

*　*

ی پیر مغان دارم و قولی است قدیم
که: «حرام‌است‌می آنجاکه نه‌یاراست‌ندیم.»

چاك خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت نا جنس‌عذابی است ال

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقی

مگرش خدمت دیرین من‌از یاد برفت؟
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدی

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمی

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کری

غنچه گو تنگ دل از کارفرو بسته مباش!
کزدم صبح مدد یابی و انفاس نسی

فکر بهبود خود ایدل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکی

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زرو سی

دام سختی است مگر یار شودلطف خدا
و رنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجی

حافظ ارسیم وزرت نیست چه‌شد؟شاکر باش!
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟

* *

ر تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم .

راه حرم وصل نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم .

ک آلودهٔ ماگر چه روان است ولی
به رسالت سوی او پاك نهادی طلبیم.

ت داغ غمت بر دل ما باد حرام !
اگر از جورغم عشق تودادی طلبیم .

لهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم .

وه ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکر خنده لبت گفت: مزادی طلبیم.

ود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای توسوادی طلبیم .

غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم .

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ؟
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم.

*　　*

ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم .

تا درخت دوستی بر، کی دهد

حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود

ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت

ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز

مادم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد

جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا.

ما محصل بر کسی نگماشتیم.

* *

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم

به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود

گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن

بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر

به خاطر دار این معنی که درخدمت کجا گفتیم

ت گفتم که شمشاداست بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتیم .
گر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی باید
جزای آنکه با زلفت سخن ازچین خطا گفتیم .
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم .

* *

درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم .
خرقه صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم .
طان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم .
دل ندهم ره پس ازین مهربتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم .
خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم .
ن می رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم .
نة لله که چو ما بی دل و دین بود
آن را که لقب عاقل وفرزانه نهادیم .

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم .

*　　*

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن ،
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در به سر بریم .

*　　*

یز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم .
وی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلق شطاحی وسجادهٔ طامات بریم .
همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم .
تو آن عهد که دروادی ایمن بستیم
همچوموسی ارنی گوی به میقات بریم .
وس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم .
اك کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه برفرق سر، از بهر مباهات بریم .
ر نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم .
رممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش .
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم .
ر وقت ارنشناسد دل وکاری نکند
بس خجالت که از ین حاصل اوقات بریم .
نه می بارد از ین سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم .
ر بیابان فنا گم شدن آخر تا کی ؟
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم .

حافظ آب رخ خود بردر هر سفله مریز ،
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم .

*　　*

بیا تا گل بر افشانیم ومی در ساغراندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرحی نودراندازیم
اگر غم لشکرانگیزد که خون‌عاشقان ریزد
من‌وساقی به هم سازیم وبنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم‌عطر گردان را شکر در مجمراندازیم
چودردست‌است‌رودی‌خوش بزن‌مطرب‌سرودی‌خوش
که‌دست‌افشان‌غزل‌خوانیم‌وپاکوبان‌سراندازیم
صبا خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان‌را نظر برمنظراندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که ازپای‌خمت‌روزی به‌حوض کوثراندازیم
سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیـا حافظ که تا خودرابه ملکی دیگر اندازیم .

*　　*

فی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به‌سر کشیم.
و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم
دلق ریا به آب خرابات بر کشیم.
دا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند
غلمان زروضه، حورزجنت به در کشیم.
ون جهیم سر خوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم.
رت کنیم ورنه به حسرت کشند مان
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم.
خدا که در تتق غیب منزوی است
مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم.
و جلوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم.
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم؟

* *

ستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم،
سخن پیر مغان است و به‌جان بنیوشیم.
ست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد،
چاره آن است که سجاده به‌می بفروشیم.

خوش‌هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست!

نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است

چون ازین غصه ننالیم؟ و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد وازمی نزدیمش آبی

لاجرم ز آتش حرمان وهوس می‌جوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم

چشم بددور! که بی‌مطرب ومی مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت؟ که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم .

* *

ما شبی دست بر آریم ودعایی بکنیم

غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست ، رفیقان مددی!

تا طبیبش به‌سر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی‌جرم بر نجید و به‌تیغم زد ورفت

بازش آرید خدا را! که صفایی بکنیم

خشك شد بیخ طرب راه خرابات کجاست؟

تا در آن آب‌وهو انشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل، ور نه

کار صعبی است مبادا که خطایی بکنیم

یهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم .
م از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست؟
تا به‌قول و غزلش سازنوایی بکنیم .

* *

نگوییم بدو میل بنا حق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم.
ب درویش وتوانگر به کم و بیش، بداست
کار بد، مصلحت آن است که مطلق نکنیم.
م مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم .
ه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم .
ش بر انیم جهان در نظر راه روان
فکر اسب سیه وزین مغرق نکنیم .
سمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم .
ر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم.

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم.

سرم خوش‌است وبه بانگ بلند می گویم
که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد بـه وجه خمار ننشیند
مرید فرقهٔ دردی کشان خوشخویم
شدم فسانه به سر گشتگی‌وابروی دوست
کشید درخم چوگان خویش چون گویم
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم ؟ چاره از کجا جویم
مکن دراین چمنم سرزنش به خود رویی
چنانکه پرورشم می دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزی است
غلام دولت آن خاك عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
بیار می که بفتوای حافظ ازدل پاك،
غبار زرق به فیض قدح فروشویم .

* *

بـارها گفته‌ام و بار دگر می گویم
که من‌دلشده‌این‌ره‌نه‌به‌خود می‌پویم

پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می پروردم می رویم .
ستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می جویم .
چه بادلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم .
ده و گریهٔ عشاق زجائی دگر است
می سرایم به شب و وقت سحر می مویم .
حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی!
گو مکن عیب، که من مشك ختن می بویم .

* *

چه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملك صبح گهیم .
ج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم .
شیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم .
هد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم .

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو درخواب ومابه دیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف وما گوهیم.

*　　*

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت به مرده جان
آنکه به پرسش آمدوفاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی، که روح را می کنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام باردل است بر زبان
گرچه تب استخوان‌من کردزمهر گرم و رفت
همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان

ی دلم ز خال تو ، هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شداست و ناتوان .

نشان حرارتم ، زاب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان ؟

که مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان .

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان .

* *

انکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان .

گل که هر دم در دست بادی است
گو شرم بادش از عندلیبان .

ب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان .

ج محبت بر مهر خور نیست
یارب مبادا کام رقیبان .

منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان .

درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان .

* *

* *

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردا[ن]
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سردرآید بررخش پا بگردا[ن]
مرغول را بر افشان یعنی به رغم سنبل
گرد چمن بخوری‌همچون صبا بگردا[ن]
یغمای عقل و دین‌را بیرون‌خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردا[ن]
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردا[ن]
دوران همی نویسد برعارضش‌خطی‌خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردا[ن]
حافظ ز خوبرویان‌بختت‌جز این‌قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان.

* *

یارب آن‌آهوی مشکین به‌ختن بازرسان
وان سهی سروخرامان به چمن بازرسا[ن]
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز!
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسا[ن]

وخورشیدبه منزل چوبه امر تورسند
یار مهر وی مرا نیز به من باز رسان .
ه‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان‌به یمن بازرسان.
ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان .
ن این است که ما بی تو نخواهیم‌حیات
بشنوای پیك خبر گیر و سخن بازرسان .
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان .

* *

را کم نشین باخرقه پوشان !
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان !
ن خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان .
ن صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان .
نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان .
مستم کرده ای مستور منشین
چو نوشم داده ای زهرم منوشان .

بیا وزغبن این سالوسیان بین :
صراحی‌خون‌دل و بربط خروش

زدلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای‌چون دیگ‌جوشان.

* *

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که به‌مژ گان‌شکند قلب همه‌صف‌شک

مست بگذشت و نظر بر من‌درویش انداخت،
گفت‌ای‌چشم‌وچراغ همه شیرین‌سخن

تا کی‌ازسیم‌و زرت کیسه تهی‌خواهد بود؟
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تن

کمتراز ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ ز

بر جهان تکیه مکن ور قدحی‌می‌داری،
شادی زهره جبینان خور و نازك بد

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن ازصحبت پیمان شک

دامن دوست به‌دست آر و زدشمن بگسل
مرد یزدان شو وفارغ گذر از اهرم

با صبا در چمن لاله ، سحر می‌گفتم :
که شهیدان که اند این‌همه خونین کف

گفت حافظ من و تو محرم این رازنه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان.

* *

ر و گل‌طرب انگیز گشت‌و توبه‌شکن
به شادی رخ گل ، بیخ غم زدل بر کن !
د باد صبا غنچه در هواداری
زخود برون شد و بر خود درید پیراهن.
یق صدق بیاموز، از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سر و چمن .
ست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن .
رس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
به عینه دل و دین می‌برد به وجه حسن .
ر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون زبیت حزن .
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتوای پیر صاحب فن .

* *

گل هردم به بویت جامه در تن
کنم چاك ازگریبان تا به دامن .

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از

به قول دشمنان، بر گشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دش

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آه

ببار ای شمع، اشك ازچشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق رو

مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز
بر آید همچو دود از راه رو

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مس

چو دل در زلف تو بسته است حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن.

*　　*

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سر ووس

خوش به‌جای‌خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به‌جای خوی

م جم را بشارت ده به حسن خاتمت

کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن .

بد معمور باد این خانه کز خاك درش

هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن.

کت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او

در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن .

گ‌چو گانی‌چرخت رام شد درزیر زین

شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن.

یبار ملك را آب روان شمشیر توست

تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن.

زین نشگفت، اگر با نکهت خلق خوشت

خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن .

شه گیران انتظار جلوه‌ای خوش می کنند

بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن!

ورت باعقل کردم گفت حافظ می بنوش

ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن .

ای صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من.

* *

شتر از فکر می و جام چه خواهد بودن ؟

تا ببینم که سر انجام چه خواهد بودن ؟

غم دل چند توان خورد که ایام نماند

گو، نه دل باش و نه ایام ، چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور، که برو

رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام!

دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل

تا جزای من بد نام چه خواهد بودن .

* *

دانی که چیست دولت ؟ دیدار یار دیدن

در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن ، آسان بود و لیکن

از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ

وانجا به نیك نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن

گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بدن لب یار ، اول زدست مگذار !
کاخر ملول گردی ، از دست‌و لب گزیدن .
ت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن .
گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی ،
یارب بیادش آور درویش پروریدن .

* *

که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن .
کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن .
رمیکده گفتم که چیست راه نجات ؟
بخواست جام‌می و گفت : راز پوشیدن .
دل ز تماشای باغ عالم چیست ؟
به دست مرد چشم ازرخ تو گل‌چیدن .
پرستی از آن نقش‌خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن .
رحمت سر زلف تو واثقم ور نه ،
کشش‌چو نبود‌از آن‌سو چه‌سود کوشیدن .
به میکده‌خواهیم تافت‌زین‌مجلس ،
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن
یار بیاموز مهر بـارخ خوب ،
که گرد عارض‌خوبان‌خوش‌است‌گردیدن .

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ ،
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن .

* *

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی ،
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم به لطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد به ناز ، ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کاب حیات می خورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن .

* *

رگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن .

ان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن .

گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن .

شا به شیوه نرگس پر خواب مست را
وز رشك چشم نرگس رعنا به خواب کن .

ی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن .

جا که رسم وعادت عاشق کشی توست
با دشمنان قدح کش و باما عتاب کن .

چون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه راقیاس اساس از حباب کن .

حافظوصال می‌طلبد ازره دعا ،
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.

* *

ح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلك درنگ ندارد شتاب کن .

ن پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را زجام بادهٔ گلگون خراب کن !

خورشیدمی ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب ک
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب ک
ما مرد زهد و توبه وطامات نیستیم
با ما به جام بادهٔ صافی خطاب ک
کار صواب باده پرستی است حافظا
بر خیز وعزم جزم به کارصواب کن .

* *

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کر
اگر فقیه نصیحت کند که :عشق مباز !
پیاله‌ای بدهش گو :دماغ را تر کر
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا شبی و تماشای طاق و منظر کر
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر بر آ و چراغ مه بر کر
بگو به خازن جنت که خاك این مجلس
به تحفه بر ،سوی فردوس و عود مجمر ک
ازین مزوجه و خرقه نیك در تنگم
به یك کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کر

شاهدان‌چمن‌زیردست حسن تواند
کرشمه برسمن‌وجلوه برصنوبر کن .
ل نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کارخودمده‌ازدست‌ومی به‌ساغر کن .
ب دیدهٔ ادراك شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن !
به قند وصال تو حد ما نبود
حوالتم به لب لعل‌همچو شکر کن .
پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن .
پس از ملازمت عیش وعشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن .

* *

ور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پراست‌بنوشان‌و نوش کن .
اه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
پیش آی‌و گوش‌دل به پیام سروش کن .
ب نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای‌چنگ ناله‌بر کش‌وای‌دف‌خروش کن .
ح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن .

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت :
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش
بر هوشمند سلسله ننهاد دست ، عشق
خواهی که زلف یار کشی؟ ترك هوش
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد !
چشم عنایتی به من درد نوش
سر مست در قبای زر افشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن .

* *

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن !
به‌غمزه، رونق و ناموس سامری بش
به باد ده ! سر و دستار عالمی، یعنی :
کلاه گوشه به آیین سروری بش
به زلف گوی که ، آیین دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بش
برون‌خرام‌و،ببر گوی خوبی ، از همه کس!
سزای حور بده ، رونق پری بش
به آهوان نظر، شیر آفتاب بگیر !
به ابروان دو تا، قوس مشتری بش

عطر سای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن !
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن .

* *

بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من .
ی دلا که آخر پیری وزهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من ؟
رسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من .
نم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشك وعیان کرد راز من .
ت است یار ویاد حریفان نمی کند
ذکرش بهخیر ساقی مسکیننوازمن .
ب کی آن صبا بوزد؟ کز نسیم آن
گردد شمامهٔ کرمش کار ساز من .
ی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من ؟
ودچوشمع‌خنده‌زنان‌گریه‌می کنم،
تابا توسنگدل چه کند سوز وسازمن!

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود

هم مستی شبانه وراز و نیاز م

حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا،

با شاه دوست پرور دشمن گداز من.

*　*

چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند زمن

ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز

روی رنگین را به هر کس می نماید همچو گل،

ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز

چشم خود را گفتم: آخر یك نظر سیرش ببین!

گفت: می خواهی مگر تاجوی خون راند زم

او به خونم تشنه ومن بر لبش، تا چون شود!

کام بستانم از و، یا داد بستاند ز مر

گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید باك نیست

بس حکایتهای شیرین باز می ماند زم

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح،

ور برنجم، خاطر نازك برنجاند ز من

دوستان، جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید:

کو به چیزی مختصر، چون باز می ماند زم

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند زمن.

*　*

ؤ دلکش بگویم خال آن مهر و ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین.

دل کردم که: وحشی وضع هرجایی مباش !
گفت چشم شیر گیر وغنج آن آهو ببین .

زلفش تماشا خانهٔ باد صباست
جان صدصاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین .

ان آفتاب ، از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را،رومبین آن رو ببین!

دل‌دزدش،صبا را بند بر گردن نهاد
با هوا داران رهرو حیلهٔ هند و ببین .

ه‌من‌درجست‌وجوی‌او زخود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش‌ازهرسو ببین.

ظ اردر گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت گو،خدا را، آن‌خم ابرو ببین .

از مرادشاه منصور ای فلك سر برمتاب،
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین.

* *

ب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان ، جمال اینان بین !

زیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین .

به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان ب

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بی

حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بی

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاك دینان بین .

*　　*

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین !
بر در میکده می کن گذری بهتر ازی

در حق من ، لبت این لطف که می‌فرماید
سخت خوب است . ولیکن‌قدری‌بهتر ازی

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو : درین نکته بفرما نظری بهتر ازی

ناصحم گفت که : جز غم‌چه هنردارد عشق؟
برو ای خواجهٔ عاقل ، هنری بهتر ازی

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم ،
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازی

چو گویم که:قدح‌نوش‌ولب‌ساقی بوس !
بشنو از من ! که‌نگوید دگری‌بهتر از ین .
کلك حافظ شکرین میوه نباتی است بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین .

* *

جان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست‌درسر من‌جزهوای‌خدمت‌او .
ثت اگرچه نه جای گناه کاران‌است
بیار باده که مستظهرم به همت او .
اغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او .
آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او .
که دوش به مستی‌سروش‌عالم غیب
نوید دادکه عام است‌فیض رحمت او .
کن به‌چشم حقارت‌نگاه در من مست
که نیست‌معصیت‌و زهد بی‌مشیت او .
ی کند دل من میل‌زهد و توبه ولی
به‌نام خواجه‌بکوشیم‌و فر دولت او .
مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاك خرابات بود فطرت او .

*   *

گفتا : برون شدی به تماشای ماه نو ؟

از ماه ابروان منت ، شرم باد رو

عمری است تا دلت ز اسیران زلف ماست

غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما !

کانجا هزار نافهٔ مشکین ، به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار ،

آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت ،

از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سرمه میدهد نشان

از افسر سیامك و ترك کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

درس حدیث عشق بر وخوان وز وشنو .

*   *

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو

یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو

گفتم : ای بخت بخفتیدی وخورشید دمید ؟

گفت با این همه از سابقه نومید مشو

روی پاك و مجرد چو مسیحا به فلك
از چراغ تو به خورشید رسدصد پرتو .
ه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو .
شوار زر و لعل ارچه گران‌دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو .
م بد دور !زخال توکه درعرصهٔ حسن
بیدقی‌راندکه بردازمه و خورشید گرو .
مان گو مفروش‌این‌عظمت کاندر عشق
خرمن مه‌به‌جوی!خوشهٔ‌پروین به دوجو .
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت ،
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو .

*　　*

آفتاب آینه دار جمال تو ،
مشك سیاه مجمره گردان خال تو .
ن سرای‌دیده بشستم،ولی‌چه‌سود ؟
کاین گوشه‌نیست درخورخیل‌خیال‌تو.
اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو .
بوع‌تر زنقش تو صورت‌نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو .

درچین زلفش،ای دل مسکین چگونه‌ای؟

کاشفته گفت باد صبا شرح حال

بر خاست بوی گل ،زدر آشتی در آی!

ای نو بهار ما رخ فرخنده فال

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود

کو عشوه‌ای زابروی همچون‌هلال

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان

کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور

عکسی است در حدیقهٔ بینش زخال

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم :

شرح نیازمندی خود ؟ یا ملال

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است ،

سودای کج مپز که نباشد مجال تو .

*   *

ای خونبهای نافهٔ چین خاك راه تو

خورشید سایه پرور طرف کلاه

نرگس کرشمه‌می برد ازحد، برون‌خرام

ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه

خونم بخور که‌هیچ‌ملك باچنان جمال

از دل نیایدش که نویسد گناه

آرام وخواب‌خلق‌جهان راسبب تویی

زان شد کناردیده‌و دل‌تکیه‌گاه

هر ستاره‌ای سرو کاراست هرشبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو .
ان همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو .
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن‌غم‌دود آه تو .

* *

قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو.
اب فتح را هردم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسارمه سیمای تو .
ه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چترگردون‌سای تو.
سوم‌شرع‌وحکمت باهزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت ازدل دانای تو.
حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی‌خوش‌لهجه‌یعنی کلك‌شکرخای‌تو.
چه‌خورشیدفلك‌چشم‌وچراغ عالم‌است
روشنایی بخش‌چشم اوست خاك‌پای‌تو .
چه‌اسکندرطلب کردو ندادش‌روزگار
جرعه‌ای بوداززلال جام‌جان افزای تو .

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو .

* *

تاب بنفشه می دهد طرهٔ مشك سای تو
پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش می زنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو.

ا چشمی است خون افشان زدست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو.

زم چشم آن ترکم که درخواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو .

لالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو ؟

یبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم
هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان ابرو.

ران گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاری است
که برطرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو.

گر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو.

کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو .

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو.

* *

ط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ای است! لیک به در نیست راه ازو.

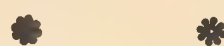
روی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو .

ای جرعه‌نوش مجلس جم، سینه پاک‌دار!
کایینه‌ای‌است جام جهان‌بین که آه از[o]
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دوده‌بین که نامهٔ من‌شد سیاه از[o]
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن!
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
آبی به روزنامه اعمال ما فشان!
باشد توان سترد حروف گناه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای‌شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو؟

* *

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو؟
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش‌سخن شنو، کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای‌دم‌صبح‌خوش‌نفس‌نافه زلف یار کو

ـن فروشی گلم، نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو ؟
ـع سحر زخیرگی لاف ز عارض توزد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو ؟
ـفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟
مردم ازین هوس ولی قدرت واختیار کو؟
حافظا گرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو ؟



ـی پیك راستان خبر یار ما بگو !
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو!
ـا محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو .
ـر هم چو می زد آن سر زلفین مشکبار
باما سر چه داشت ؟ ز بهر خدا بگو!
ـر کس که گفت: خاك در دوست توتیاست.
گو این سخن معاینه درچشم ما بگو.
ـن کس که منع ما زخرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو.
ـر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت وعرض دعا بگو.

هرچندما بدیم تومارا بدان مگیر!

شاهانه ماجرای گناه گدا بگ

براین فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان

بااین گدا حکایت آن پادشا بگ

دلها زدام زلف چو بر خاك می فشاند

بر آن غریب ماچه گذشت؛ ای صبا بگ

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت،

رمزی برو بپرس وحدیثی بیا بگ

حافظ گرت به مجلس اوراه می دهند

می نوش وترك زرق زبهر خدا بگو

* *

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه

که در هوای تو برخواست بامداد پگا

دلیل راه شو ، ای طایر خجسته لقا

که دیده آب شد ازشوق خاك آن درگا

بیاد شخص نزارم که غرق خون دل است

هلال راز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت

مگر توعفو کنی ، ورنه چیست عذر گنا

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر

سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه

عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه .

مده به خاطر نازك ، ملالت از من ره ،
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم‌الله

*   *

بشم مدام است از لعل دلخواه   کارم به کام است الحمد لله .
ی بخت‌سر کش،تنگش ببر کش!   گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ا را به رندی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه .
ز دست زاهد کردیم توبه   و ز فعل عابد استغفر الله
انا چه گویم شرح فراقت ؟   چشمی وصدنم جانی وصد آه .
افر مبیناد!این غم که دید است   ازقامتت سرو از عارضت ماه .

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ، ورد سحرگاه.

*   *

گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله .
یین تقوا ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه .
ا شیخ و واعظ کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه .
ن رند و عاشق در موسم گل   آنگاه توبه ؟ استغفر الله !
هر تو عکسی بر ما نیفکند   آیینه رویا ! آه از دلت آه !
لصبر مـر و العمر فان   یا لیت شعری حتام القاه .

حافظ چه نالی ؟ گر وصل خواهی
خون بایدت خورد، درگاه و بیگاه.

* *

وصـال اوز عمر جاودان به ! خداوندا مرا آن‌ده که آن ب
به شمشیرم زد و با کس نگفتم که رازدوست ازدشمن نهان ب
به داغ بندگی مردن برین در به خاك پات کز ملك جهان ب
خدا را از طبیب من بپرسید: که آخر کی‌شوداین نا توان ب
گلی کان پایمال سر و ما گشت بود خاکش ز خون ارغوان به
به خلدم دعوت ای زاهد مفرما که‌این سیب‌زنخ زان بوستان ب
دلا دایم گدای کوی او باش به حکم آنکه:دولت جاودان ب
جوانا ، سرمتاب از پند پیران! که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیات‌است ولی شیراز ما از اصفهان به
شبی‌می گفت:چشم‌کس‌ندیداست زمرواريد گوشم در جهان به

سخن اندردهان‌دوست شکر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به .

* *

ناگهان پرده بر انداخته ای یعنی چه ؟
مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
اینچنین با همه در ساخته ای یعنی چ

ه خوبانی و منظور گدایان شده ای
قدر این مرتبه نشناخته ای یعنی چه
سر زلف خود اول تو به‌دستم دادی ؟
بازم از پای در انداخته ای یعنی چه
خنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ به ما آخته ای یعنی چه
کس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته ای یعنی چه
حافظا دردل تنگت چوفرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته ای یعنی چه ؟

* *

سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر وصلایی به‌شیخ وشاب زده،
بو کشان همه در بند گیش بسته کمر
ولی ز ترك کله چتر بر سحاب زده ،
عاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده ،
روس بخت در آن حجله باهزاران ناز
شکسته کسمه‌و بر برگ گل گلاب زده،
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
زجرعه بررخ حور و پری گلاب زده ،

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکرشکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من به‌روی خندان گفت:
که ای خمارکش مفلس شراب زده
که‌این کند که‌تو کردی؟ به‌ضعف‌همت‌ورای
ز گنج خانه شده خیمه برخراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت‌خواب‌زده
بیا به‌میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف زدعاهای مستجاب زده
فلك جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست دررکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه برجناب زده.

* *

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای!
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
پیش بالای‌تو میرم چه به‌صلح وچه به‌جنگ
چون به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای .

ین! بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خودرا به نماز آمده‌ای .

من با تو چه سنجدکه به یغمای دلم
مست و آشفته‌به خلوتگه راز آمده‌ای .

گفت حافظ دگرت‌خرقه شراب آلوده است ،
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای ؟

* *

ش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده .

د افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت : بیدار شو ای‌رهرو خواب‌آلوده .

ست‌وشویی کن‌وسرخوش‌به‌خرابات‌خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده .

هوای لب شیرین پسران چند کنی ؟
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده .

طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده .

ک و صافی شو واز چاه‌طبیعت‌به در آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده .

گفتم : ای جان‌جهان، دفتر گل عیبی نیست
که‌شود فصل بهار از می ناب آلود
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق ،
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلود
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش!
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده !

* *

از من جدا مشو ! که توام نوردیده‌ای
آرام‌جان و مونس‌قلب رمیده‌ا
از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
ازچشم‌زخم‌خویش‌مبادت‌گزند از آنك
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن‌زعشق‌وی، ای مفتی‌زمان !
معذور دارمت! که تو اورا ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا:
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای ؟

* *

دامن کشان‌همی‌شد ، درشرب زر کشیده
صدماه‌رو، زرشکش ،جیب قصب‌درید

تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

ی فصیح وشیرین، قدی بلند وچابك
رویی لطیف وزیبا چشمی خوش و کشیده

وت جان فزایش ازآب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در نازپرورید ه .

لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب
آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آهوی سیه چشم ازدام مابرون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده؟

یار ، تا توانی اهل نظر میازار!
دنیا وفا ندارد ای نور هردو دیده .

کی کشم عتیبت ، ازچشم دلفریبت ؟
روزی کرشمه ای کن، ای یاربر گزیده .

خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآکه توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بهدستم آن میوهٔ رسیده .

* *

خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه
انی رایت دهراًمن هجرك القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت

لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم

من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا:

فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم ،

و الله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یذوق منه کأساً من الکرامه.

* *

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه

مرا زحال تو باحال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود

به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد؟

هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده زغیرت ز پا فتادم دوش

نگارخویش چو دیدم به‌دست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت

فسون ما براو گشته است افسانه

آتش رخ زیبای او به‌جای سپند
به‌غیرخال سیاهش که دید به دانه .

مژده جان به‌صبا داد شمع درنفسی
زشمع روی تواش چون رسید پروانه.

را به دورلب دوست هست پیمانی
که برزبان نبرم جز حدیث پیمانه .

حدیث‌مدرسه و خانقه‌مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه.

*　　*

حرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ وچغانه

ادم عقل را ره‌توشه از می
ز شهر هستیش کردم‌روانه .

گار می فروشم‌عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم ازمکرزمانه .

ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای‌تیر ملامت را نشانه .

ندی زان میان‌طرفی کمروار
اگرخود را ببینی درمیانه .

رواین دام بر مرغی دگر نه
که عنقارا بلنداست آشیانه .

که‌بندد‌طرف‌وصل‌ازحسن‌شاهی
که با خودعشق بازدجاودانه ؟

دیم ومطرب‌وساقی‌همه اوست
خیال آب‌وگل در ره بهانه .

ده کشتی می تا خوش برائیم
ازین دریای ناپیدا کرانه .

وجود ما معمایی است حافظ ،
که تحقیقش فسون است‌وفسانه.

*　　*

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی

طامات تا به چند وخرافات تابه کی

بگذر زکبر و ناز که دیده است روزگار

چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت، هان!

بیدار شو که خواب عدم در پی است، هی

خوش نازکانه می چمی، ای شاخ نو بهار!

کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست

ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد

جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یك منی

تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان

بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند

آهنگ چنگ و بربط و مرغون نای و نی

سند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی.
حافظ حدیث سحرفریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم وری

*　　*

صوت بلبل وقمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی .
خیره ای بنه از رنگ وبوی فصل بهار
که می رسند زپی رهزنان بهمن ودی
و گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو
منه زدست پیاله چه می کنی هی هی .
کوه سلطنت وحسن، کی ثباتی داد؟
ز تخت جم سخنی مانده است وافسر کی.
زینه داری میراث خوارگان کفر است
به قول مطرب وساقی به فتوی دف و نی.
مانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو زسفله مروت که شیئه لاشی .
وشته اند برایوان جنة الماوا :
که هر که عشوهٔ دنیا خرید، وای به وی !
خا نماند سخن طی کن، ای ندیم حکیم
بیار باده بشادی روح حاتم طی .

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی.

* *

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می — به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس — نه کس را می‌توانم دید با وی
لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام — رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد — که می‌داند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت به باغ آورد مسند — بساط زهد همچون غنچه کن طی
چو چشمش مست را مخمور مگذار — به یاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان، از آن قالب، جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی.

* *

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در، دگر نراند ما را به هیچ بابی

ز انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی .
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی .
حافظ چه‌می‌نهی دل ؟ تودر خیال‌خوبان .
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی ؟

* *

ی که بر ماه ازخط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی .
ا چه خواهد کرد با ما آب ورنگ عارضت !
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی .
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی .
ر کسی باشمع رخسارت به‌وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی .
کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی .
زینهار از آب آن عارض که‌شیران را از آن
تشنه لب کردی‌وگردان‌را در آب انداختی .

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یك نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین، که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاك جناب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملك را ،
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی .

* *

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در عین خود پرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

آستان جانان از آسمان میندیش

کز اوج سربلندی افتی به خاك پستی .

نق‌شو ، ارنه‌روزی ، کارجهان‌سر آید

نا خوانده نقش‌مقصود از کار گاه‌هستی .

مذهب طریقت خامی نشان کفر است

آری‌طریق دولت‌چالاکی‌است‌و چستی .

گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود ؟

تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی .

روز دیده‌بودم‌این‌فتنه‌ها که برخاست،

کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی .

ارچه جان‌بکاهد گل‌عذر آن‌بخواهد

سهل است‌تلخی‌می در جنب ذوق مستی .

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز

ای کوته آستینان‌تا کی دراز دستی؟

* *

غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی

گردون ورق هستی ما در ننوشتی .

چند که هجران ثمر وصل، بر آرد

دهقان جهان‌کاش که این تخم نکشتی .

زش نقد است کسی را که در اینجا

یاری‌است چوحوری وسرایی‌چو بهشتی.

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یك شیشه می و نوش لبی ولب کشتی
تا کی غم دنیای دنی؟ ایدل دانا
حیف است زخوبی که شودعاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی، اهل دلی، پاك سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو؟ حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی.

* *

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور، زرویت روایتی
انفاس عیسی، ازلب لعلت لطیفه ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره ازدل من و ازغصه قصه ای
هر سطری ازخصال تو وزرحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی؟
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاك در یار سوختیم
یاد آورای صبا که نکردی حمایتی

ل، به‌هرزه‌دانش‌وعمرت‌به‌بادرفت !
صد مایه داشتی ونکردی کفایتی .
دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی .
تش ارخیال رخش دست‌می‌دهد
ساقی بیا که نیست زدوزخ شکایتی.
دانی مراد حافظ ازین دردوغصه چیست؟
از تو کرشمه ای و ز خسرو عنایتی .

*　*

سلمی بصد غیها فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی
ا بر من بیدل ببخشای
ووا صلنی علی رغم الاعادی
ا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی
انکرتنی عن عشق سلمی
تزاول آن روی نهکو بوادی
همچون مت بیوتن دل وای ره
غریق العشق فی بحرالوداد
ما چان غرامت بسپر یمن
غرت یك وی روشتی از امادی

غم این دل بواتت خورد ناچار

و غرنه او بنی آنچت نشد

دل‌حافظ شداندر چین زلفت

بلیل مظلم و الله هادی

* *

دیدم به خواب دوش:که ماهی بر آمدی

کز عکس روی او شب‌هجران سر آمد

تعبیر رفت : یار سفر کرده می‌رسد

ای کاش هرچه زودتر از در در آمد

جانش نثار کرد می آن دلنواز اگر

چون روح محض‌جلوه کنان‌در بر آمد

ذکرش به خیر! ساقی‌فرخنده فال من

کز در مدام با قدح و ساغر آمد

خوش‌بودی‌ار به‌خواب بدیدی‌دیار‌خویش

تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمد

فیض‌ازل، به زور وزر،ار آمدی به‌دست

آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمد

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا

هردم پیام یار و خط دلبر آمد

کی یافتی‌رقیب توچندین مجال ظلم ؟

مظلومی ارشبی به در داور آمد

ن ره نرفته، چه دانند ذوق عشق؟
دریا دلی بجوی ، دلیری، سر آمدی .
و ترا به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به‌سنگی بر آمدی !
گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی .

* *

با باد می گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که، «واثق شو به الطاف خداوندی،
صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه وروش می‌رو که با دلدار پیوندی.»
ا آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی .
یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر، کجا شد مهر فرزندی؟
پیر رعنا را ، ترحم در جبلت نیست
زمهر او چه می‌پرسی؟ در و همت چه می بندی؟
چون تو عالی قدر، حرص استخوان تا کی؟
دریغ آن سایهٔ همت، که بر نا اهل افکندی!
بازارا گر سودی است بادرویش خرسندست
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی .

به شعر حافظ شیراز می رقصند ومی نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی .

*　　*

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی ؟
که حال مانه چنین بودی ارچنان بو
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم به هر سر مویی هزار جان بو
برات خوشدلی ما چه کم شدی ؟ یارب !
گرش نشان امان از بد زمان بو
گرم زمانه سر افراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاك آستان بو
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك
که بر دو دیدهٔ ما حکم اوروان بو
اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته درمیان بودی.

*　　*

به جان او! که گرم دست رس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش، آن بو
بگفتمی که بها چیست خاك پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بو

بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی.

خواب نیز نمی بینمش، چه جای وصال!
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی .

گر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی ؟

رخ ، چو مهر فلك بی نظیر آفاق است،
به دل ،دریغ که یك ذره مهربان بودی !

ر آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی.

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی؟
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی.

* *

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری .

کفر زلف تو هر حلقه ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری .

روچو بخت من،ای چشم مست یار به خواب
که در پی است زهر سویت آه بیداری .

ثار خاك رهت نقد جان من ! هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری .

لا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری .

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به‌خنده گفت که‌ای‌حافظ این چه‌پرگاری.

* *

شهری است پرظریفان،وزهر طرف نگاری
یاران صلای عشق‌است،گرمی کنید کاری
چشم فلك نبیند زین طرفه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرگز که دیده باشدجسمی‌زجان مرکب؟
بر دامنش مبادا ! زین خاکیان غباری
چون‌من‌شکسته‌ای‌را، از پیش‌خودچه‌رانی؟
کم غایت توقع ، بوسی است یا کناری
می‌بیغش‌است بشتاب!وقتی‌خوش‌است‌دریاب!
سال دگر که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یك گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم؟ وین رازچون‌نمایم؟
دردی و سخت دردی‌کاری و صعب‌کاری.
هرتارموی‌حافظ‌دردست‌زلف شوخی
مشکل‌توان‌نشستن‌در اینچنین‌دیاری.

ا که هر چه مراد است درجهان داری

چه غم ز حال ضعیفان نا توان داری ؟

واه جان و دل از بنده وروان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری

ان نداری و دارم عجب که هر ساعت

میان مجمع خوبان کنی میان داری .

اض روی ترا نیست نقش درخور از آنك

سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

وش می که سبك روحی ولطیف مدام

علی الخصوص در آندم که سر گران داری.

کن عتاب ازین بیش وجور بر دل ما !

بکن هر آنچه توانی که جای آن داری .

اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست

به قصد جان من خسته در کمان داری ،

کش جفای رقیبان مدام وجور حسود

که سهل باشد اگر یار مهربان داری ،

وصل دوست گرت دست می‌دهد یکدم

برو که هرچه مراد است درجهان داری

چو گل به دامن ازین باغ می بری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری ؟

* *

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی ! که بوی او داری
دلم که گوهر اسرارحسن وعشق در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکوداری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ؟
که گوش وهوش به مرغان هرزه گوداری
به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد !
خوداز کدام خم است اینکه در سبوداری
بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز !
که گر بدورسی از شرم سرفرود آری
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس !
که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری .

* *

بیا با ما مورز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دربسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

کن کی نمایی رخ به رندان تو کز خورشیدومه آیینه‌داری .
رندان‌مگو ای‌شیخ‌و هش‌دار ! که باحکم خدایی کینه داری .
ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقهٔ پشمینه داری .
فریاد خمار مفلسان رس خدا را گرمی دوشینه داری .
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری .

* *

که در کوی خرابات مقامی داری !
جم وقت خودی ار دست‌به جامی داری .
که با زلف‌و رخ یار گذاری شب‌و روز
فرصتت باد که خوش‌صبحی‌وشامی داری .
صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری .
شیرین تو خوش‌دانهٔ عیش است ولی
بر کنار چمنش ، وه که چه دامی داری !
چان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای‌خواجه اگرانکه مشامی داری .
ن به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری .
نیك ار طلبد از تو غریبی چه شود ؟
تویی امروز درین شهر که نامی داری .

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری .

* *

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری ،
بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه راهم به زلالی دریاب !
به امیدی که درین ره به خدا می‌داری
دل ببردی و بحل کردمت ای جان، لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می بری و زحمت ما می‌داری
تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار !
کار ناکرده چه امید عطا می‌داری ؟

* *

روزگاری است که ما رانگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

شهٔ چشم رضایی به منت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران می‌داری ؟
د آن به که بپوشی توچو از بهر نگار
دست در خون دل پر هنران می‌داری .
گل ازدست‌غمت‌رست ونه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران می‌داری .
که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بیخبران می‌داری .
ن تویی نرگس باغ نظر ای‌چشم‌وچراغ!
سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری ؟
هر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری .
تجربه‌ای دل‌تویی ، آخر ز چه‌روی ؟
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری .
ـهٔ سیم‌و زرت پاك ببايد پرداخت
این‌طمعها که تو ازسیمبران می‌داری .
چه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری .
مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران می داری ؟

* *

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی !
تا یکدم از دلم غم دنیا به در بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج!
درویش وا من خاطر و کنج قلندری
یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است :
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری .

* *

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

وش خواجه‌و از عشق بی نصیب مباش
که بنده‌را نخرد کس به‌عیب بی‌هنری .

صبوح و شکرخواب صبحدم تاچند
به عذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری .

خود چه‌لعبتی ای‌شهسوار شیرین کار؟
که‌در برابر چشمی وغایب از نظری .

ار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که‌هر صباح و مسا شمع‌مجلس‌دگری .

ن به‌حضرت آصف که‌می برد پیغام ؟
که یاد گیر دومصرع زمن به نظم دری ؟

که وضع جهان را چنانکه من‌دیدم
گر امتحان بکنی می خوری‌وغم نخوری.

لاه سروریت کج‌مباد بر سرحسن!
که‌زیب بخت وسزاوار ملك‌وتاج‌سری.

بوی زلف ورخت‌می‌روندومی آیند
صبا به‌غالیه سایی‌و گل به‌جلوه گری .

و مستعد نظر نیستی ،وصال مجوی!
که جام جم‌نکند سودوقت بی بصری .

ای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری ؟

ا و سلطنت ازما بخربه مایهٔ حسن
وزین‌معامله‌غافل‌مشو که‌حیف‌خوری .

طریق عشق طریقی عجب خطرناك است!
نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری
به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر.

* *

ای که دایم به خویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد که به عقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغری می طلب که مخموری.

* *

ز کوی یار می آید نسیم باد نو روزی
ازین باد ارمدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده ای داری خدارا صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
زجام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی.

یق کام بخشی چیست ؟ ترك کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترك بردوزی.

ن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی!
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی.

انم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست؟
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی؟

ی دارم چو جان صافی وصوفی می کند عیبش
خدا یا هیچ عاقل را مبادا بخت بد، روزی !

دا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی.

عجب علم نتوان شد زاسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی تر میرسد روزی .

ی اندر مجلس آصف به نو روز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی .

حافظ میکند تنها دعای خواجه تورانشاه
زمدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده،
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی.

* *

ر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی .

چه‌شکرها است‌درین‌شهر که‌قانع‌شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
با دل خون شده‌چون نافه‌خوشش‌باید بود
هر که‌مشهور جهان گشت به‌مشکین نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به،
فلعلی لك آت بشهاب قبس
کاروان‌رفت و تودرخواب وبیابان درپیش
وه که بس بیخبر ازغلغل چندین جرسی
بال بگشا وصفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
چند پوید به هوای توزهر سوحافظ
یسر الله طریقا بك یا ملتمسی .

* *

نو بهاراست‌در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد بازو تو درگل باشی
من نگویم که کنون با که‌نشین‌وچه بنوش
که‌توخود دانی اگر زیرك وعاقل باشی

ینگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی .
ر چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی .
قد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی .
گرچه راهی‌است پر از بیم زما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی .

* *

زار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی .
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی .
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی .
ز آن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او
اگر کنم گله ای غمگسار من باشی .
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت زدست بر آید نگار من باشی .

شبی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوکوار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دولبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
به جای اشك روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی.

* *

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زرو گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم به تو ، هان سهو مکن!
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی، ره ز که پرسی، چکنی، چون باشی؟

تاج شاهی طلبی ؟ گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی .
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاك فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی .
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی .

* *

زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می کشی ،
اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا
ز انسوی هفت پرده ببازار می کشی .
کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می کشی .
هر دم به یاد آن لب میگون وچشم مست
از خلوتم به خانهٔ خمار می کشی .
گفتی سر تو بستهٔ فتراك ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می کشی.
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم؟
وه زین کمان که بر من بیمار می کشی !
باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی .

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر؟
می می‌خوری وطرهٔ دلدار می‌کشی.

* *

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش‌زانکه‌نبوداین هر دو رازوالی
در و هم می‌نگنجد کاندر تصور عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گرزانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با توباشم یك سال هست روزی
و اندم که بی توباشم یك‌روزهست‌سالی
چون من‌خیال‌رویت، جانا به خواب بینم؟
کز خواب می‌نبیند چشمم به جز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص نا توانم باریك چون هلالی
حافظ مکن شکایت‌گروصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

* *

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد به‌گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین‌چومن به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی .
می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی .
گل یار حسن گشته وبلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی .
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی .
بس گل شگفته می‌شود این باغ‌راولی
کس بی بلای خار نچید است ازو گلی.
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی .

* *

این‌خرقه که من دارم دررهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی .
چون عمر تبه‌کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی .
چون مصلحت اندیشی‌دوراست زدرویشی
هم سینه پراز آتش‌هم دیده پر آب اولی.
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین‌قصه اگر گویم باچنگ‌ورباب اولی.

تا بی سر و پا باشداوضاع فلك زین دست

در سر هوس ساقی دردست شراب اولی.

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری

چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی.

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو!

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی.

*　　*

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی

گرچه ماه رمضان است بیاور جامی.

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت

زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی.

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل

صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی.

مرغ زیرك به در خانقه اکنون نپرد

که نهاداست به هر مجلس وعظی دامی.

گله اززاهد بدخو نکنم رسم این است

که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن

برسانش ز من ای پیك صبا پیغامی:

آن حریفی که شب وروز می صاف کشد

بود آیا که کند یاد ز دردآشامی!

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خود کامی.

* *

که برد به نزد شاهان زمن گدا پیامی .
که به بزم دردنوشان دو هزار جم به جامی !
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیک نامی .
تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی.
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامهٔ پیامی نه به خامهٔ سلامی .
گر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی .
زرهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی .
سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی .
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت :
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی .
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ !
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی .

* *

سینه مالامال در دست ، ای دریغا مرهمی !
دل ز تنهایی به جان آمد ، خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو ؟
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی‌را گفتم: این‌احوال بین. خندیدو گفت :
صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان‌عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان‌فارغ‌است از حال‌ما، کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن‌دل که با دردتو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید ،جهان سوزی،نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق ؟
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی .

* *

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ؟
کجاست پیك صبا؟ گر همی کند کرمی .

قیاس کردم و : تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گر چه رهن میکده هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی .

حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل !
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی !

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بهٔ دست کن ای مرده دل مسیح دمی .

دلم گرفت ز سالوس وطبل زیر گلیم
به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی .

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یك پیاله می صاف و صحبت صنمی .

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی .

نمی کنم گله ای لیك ابر رحمت دوست
به کشته زار جگر تشنگان نداد نمی .

چرا به یك نی قندش نمی خرند آن کس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی .

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی .

* *

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل ازحیات‌ای‌جان‌این‌دم است تادانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چومن زینجا بگذرم، حرامت باد!
گر به جای‌من سروی،غیر دوست‌بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز !
در پناه یك اسم است خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهداز رندی دم‌مزن که نتوان‌گفت
با طبیب نا محرم حال درد پنهانی.

می روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا‌ترسمت فرو مانی

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی .

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی .

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی .

* *

هوا خواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده‌می‌بینی وهم ننوشته‌می‌خوانی .

ملامت گو ،چه‌دریابد، میان‌عاشق ومعشوق ؟
نبیند چشم نابینا ، خصوص اسرار پنهانی .

بیفشان‌زلف‌و صوفی‌را به‌پابازی‌ورقص آور !
که از هر رقعهٔ دلقش‌هزاران بت بیفشانی .

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی‌دلبند است
خدارا یك نفس بنشین گره‌بگشا ز پیشانی !

ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس‌تو نیت کرد
که در حسن‌تو لطفی دید بیش ازحدانسانی .

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع‌را یارب !غم‌از باد پریشانی .

دریغاعیش‌شبگیری که‌درخواب‌سحر بگذشت!
ندانی‌قدر وقت‌ای دل، مگروقتی که‌درمانی .

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی .

* *

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیك بدیدم به‌حقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی به‌شکر خنده که گویم
ای‌خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه‌بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده‌چرا جمله زبانی
گویی : بدهم کامت و جانت بستانم ؟
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپرجان گذارند
بیمار که‌دید است بدین سخت کمانی
چون اشك بیندازیش از دیدهٔ مردم ،
آن‌را که دمی از نظر خویش‌برانی
حافظ بجفا از تو شکایت ننماید
زانرو که بهر جور تو لطفی است نهانی

* *

نسیم صبح سعادت ، بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی .

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به‌مردمی، نه به‌فرمان ،چنان بران که تو دانی .

بگو که جان عزیزم به لب رسید خدا را !
ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی .

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی .

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی .

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم ؟
دقیقه‌ای است نگارا در آن میان که تو دانی .

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی .

*　　*

دو یار زیرك واز بادهٔ کهن دو منی ،
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی ،

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد :
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی .

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به‌فسق همچو منی .

ز تند بادِ حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی .
ببین در آینهٔ جام نقش بندیِ غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی .
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
به صبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی .
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی ؟

* *

نوش کن جام شراب یك منی تا بدان بیخ غم از دل بر کنی .
دل گشاده دار ، چون جام شراب سر گرفتهِ چند، چون خم دنی ؟
چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی .
سنگ سان شو در قدم نی همچو آب جمله رنگ آمیزی و تردامنی .
دل به می در بند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوا بشکنی .
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی .

* *

صبحست و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یك منی.
در بحر مایی و منی افتاده‌ام ، بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی .
خون پیاله خور، که حلال است خون او!
در کار یار باش که کاری است کردنی .
ساقی به‌دست باش که غم در کمین ماست،
مطرب نگاه دار همین ره که می زنی.
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت:
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی!
ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده،
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی.

*　　*

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی.
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی .
رنج ما را که توان برد به یك گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی .
دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی ؟

نقل هرجور که ازخلق کریمت کردند
قول‌صاحب‌غرضان‌است تو انها نکنی!
برتو گرجلوه کند شاهدما، ای زاهد،
از خدا جز، می ومعشوق تمنا نکنی.
حافظا ،سجده به‌ابروی چو محرابش بر !
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی .

* *

بشنو این نکته که خود رازغم‌آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.
آخر الامرگل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی .
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پری زاده کنی .
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی .
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی .
خاطرت کی رقم فیض پذیرد ؟ هیهات !
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی .
کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ ،
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی .

ی دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی .

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی.

ین خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ روی نگاری نمی کنی .

شکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاك کوی دوست گذاری نمی کنی.

رسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی .

ر آستین جان تو صد نافه مدرج است
و ان را فدای طرهٔ یاری نمی کنی .

ساغر لطیف و پر می و می افکنی به‌خاك
و اندیشه از بلای خماری نمی کنی .

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت ،
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی.

* *

سحرگه رهروی درسر زمینی ، همی گفت این معما باقرینی :
که ای‌صوفی‌شراب آنگه‌شود صاف که در شیشه بر بماند اربعینی
عدا زان خرقه بیزار است صد بار که صد بت باشدش در آستینی .
روت گر چه نامی بی‌نشان است نیازی عرضه کن بر نازنینی .

ثوابت باشد ای دارای خرمن   اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نه همت را امید سر بلندی،   نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که ازغیب   چراغی بر کند خلوت نشینی!
گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیت دهد نقش نگینی؟
اگرچه رسم خوبان تندخویی است   چه باشد گر بسازد با غمینی؟
ره میخانه بنما تا بپرسم   مآل خویش را از پیش بینی.
نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی.

* *

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه ازخود بینی.
به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او!
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی.
گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی.
ادب وشرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی!
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی.
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟
عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی.

باد صبحی به‌هوایت ز گلستان برخاست
که‌تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی.
شیشه بازی‌سر شکم نگری از چپ‌و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی.
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو،
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی :
« ناز نبینی چو تو پاکیزه دل و پاك‌نهاد،
بهتر آن است که با مردم‌بد ننشینی.»
سیل این‌اشك روان صبر و دل‌حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی.
تو بدین ناز کی‌وسر کشی ای‌شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی.

*　　*

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من‌نگویم‌چه کن،ار اهل‌دلی‌خود‌تو بگوی!
بوی یك رنگی از ین نقش نمی آید خیز!
دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی.
سفله طبع‌است‌جهان‌بر کرمش‌تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات از قدم سفله مجوی.
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر :
از در عیش در آو به ره عیب مپوی !

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان وره تحقیق بجوی .
روی جانان طلبی ؟ آینه را قابل ساز!
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی.
گوش بگشای که بلبل به‌فغان می گوید:
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی .
گفتی ازحافظ ما بوی ریا می آید؟
آفرین بر نفست باد که‌خوش بردی بوی.

* *

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات‌معنوی .
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی .
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه‌می‌خورد به‌غزلهای پهلوی .
جمشید جز حکایت‌جام از جهان‌نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی .
این قصهٔ عجب‌شنو : از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی .
خوش‌وقت بوریای گدایی‌و خواب‌امن !
کاین‌عیش نیست‌درخور اورنگ‌خسروی.

مت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد! که‌خوش‌مست‌می روی.
فان‌سالخورده چه‌خوش گفت باپسر:
کای‌نورچشم‌من به‌جزاز کشته ندروی .
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد ؟
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی .

* *

بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی ، کی راهبر شوی ؟
مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که‌روزی پدرشوی .
ت از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی .
اب و خورت ز مرتبهٔ‌خویش دور کرد
آنگه‌رسی به‌خویش که بی‌خواب‌وخورشوی .
نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوی .
دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یك موی تر شوی .
پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پاو سر شوی .

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیرو زبر شود

در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاك درگه اهل هنر شوی .

* *

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی

گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ماکش که زسرّ دوجهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیرسرو بر تارك هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش

به فلك برشدو دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترین ملك تو از ماه بود تاماهی

دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی.

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی ؟

* *

در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی .

لك تو بارك الله بر ملك و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی .

اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملك آن تو ست و خاتم فرمای هر چه خواهی .

حکمت سلیمان هر کس که شك نماید،
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی .

ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی .

ی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی .

لك تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی .

عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی .

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم ازعجب خانقاهی
عمری‌است پادشاها کز می تهی است جامم
اینك ز بنده دعوی وزمحتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغت برکان ومعدن افتد
یاقوت سرخ‌رورا بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد برعجز شب نشینان
گرحال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق‌عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهت‌گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی .

* *

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهی است غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه به‌دست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی‌رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نا بینایی

ح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی .

یها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی .

شتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی .

ن غیر مگو با من معشوقه پرست
کزوی و جام میم نیست به‌کس پروایی .

حدیثم چه‌خوش آمد که‌سحر گه‌می گفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسایی :

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی !

* *

چشم کرده ام ابروی‌ماه سیمایی،
خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی.

ی خیال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی .

م زدست بشدچشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر وچشم مجلس آرایی.

کدر است دل، آتش به‌خرقه‌خواهم زد
بیا ببین که کرا می کند تماشایی .

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالایی
زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
در آن مقام که خوبان زغمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که ازرخ اوماه درشبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی
فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب!
که حیف باشد از وغیر او تمنایی
درر ز شوق بر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی .

*　　*

سلامی چو بوی خوش آشنایی　　بدان مردم دیده را روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان　　بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای　　دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا　　فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است　　ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست　　نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند؟　　که در تابم ازدست زهد ریایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع　　بسی پادشایی کنم در گدایی

موزمت کیمیای سعات : زهمصحبت بد، جدایی! جدایی !

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی .

* *

پادشه خوبان ، داد از غم تنهایی!

دل بی‌تو به‌جان آمد وقت است که باز آیی.

م گل این بستان شاداب نمی‌ماند

در یاب ضعیفان را در وقت توانایی .

شب گلهٔ زلفش با باد همی کردم

گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی.

باد صبا اینجا باسلسله می‌رقصند

این است حریف‌ای دل تا باد نپیمایی .

تاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی.

ب به که شاید گفت، این نکته که در عالم

رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی.

قی چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی .

درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی.

در دایرهٔ قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خود بینی و خودرایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم، می ده!
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی .

*　　*

ای دل گر از آن چاه زنخدان به در آیی،
هر جا که روی زود پشیمانِ به در آیی
هش دار که : گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان به در آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان به در آیی
جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان به در آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان به در آیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان به در آیی

رهگذرت بسته ام ازدیده دوصدجوی
تا بو که توچون‌سر وخرامان به درآیی.
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و
باز آید و ازکلبهٔ احزان به در آیی .

*　*

می‌خواه وگل‌افشان کن،ازدهرچه می‌جویی
این گفت سحر گه گل . بلبل توچه می‌گویی؟
سند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می‌نوشی وگل بوئی .
مشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی .
ا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد !
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی ؟
مروز که بازارت پر جوش خریدار است
در یاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی .
چون شمع نکو رویی در رهکذر باد است
طرف هنری بر بند از شمع نکو رویی .
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخویی .
هر مرغ به دستانی درگلشن‌شاه آمد
بلبل‌به نوا سازی حافظ‌به‌غزل گویی.

«پایان‌غزلهای حافظ»

آهوی وحشی

الا ای آهوی وحشی کجایی؟ — مرا با توست چندین آشنایی
دو تنها و دو سر گردان دو بیکس — دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد، بگویید ای رفیقان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید — زیمن همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد ؟ — که فالم لاتذرنی فرداً آمد
چنینم هست یاد از پیر دانا — فراموشم نشد هر گز همانا
که روزی رهروی در سرزمینی — به لطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالك چه در انبانه داری؟ — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا: دام دارم، — ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا: چون به دست آری نشانش؟ — که از ما بی‌نشان است آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی، — چو شاخ سرو می کن دیده بانی
مده جام می و پای گل از دست ! — ولی غافل مباش از دهر سرمست!
لب سر چشمهٔ و طرف جویی، — نم اشکی و با خود گفت و گویی.
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز، — که خورشید غنی شد کیسه پرداز.
به یاد رفتگان و دوستداران ، — موافق گرد با ابر بهاران .

نان بیرحم زد تیغ جدایی ، که گویی خود نبوداست آشنایی.
و نالان آمدت آب روان پیش ، مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش.
کرد آن همدم دیرین مدارا ، مسلمانان ـ مسلمانان، خدا را !
گر خضر مبارك پی تواند ، که این تنها بدان تنها رساند !
و گوهر بین و از خرمهره بگذر ، ز طرزی کان نگردد شهره بگذر.
ومن ماهی کلك آرم به تحریر ، تو از نون والقلم می پرس تفسیر.
وان را با خرد درهم سرشتم ، و زان تخمی که حاصل بود کشتم.
رح بخشی درین ترکیب پیداست ، که نغز شعر و مغز جان اجزاست.
با وز نکهت این طیب امید ، مشام جان معطر ساز جاوید .
که این نافه ز چین جیب حوراست ، نه آن آهو که از مردم نفور است.
فیقان قدر یکدیگر بدانید ، چو معلوم است شرح از بر مخوانید.
قالات نصیحت گو همین است ، که سنگ انداز هجران در کمین است.

ساقینامه

بیا ساقی آن می که حال آورد کرامت فزاید کمال آورد

به من ده که بس بیدل افتاده ام وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیاساقی آن‌می که عکسش زجام به کیخسرو وجم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز در کامرانی و عمر دراز

بده ساقی آن می کز و جام جم زند لاف بینایی اندر عدم

به من ده که گردم بتایید جام چو جم آگه از سر عالم تمام

دم از سیر این دیر دیرینه زن صلایی به شاهان پیشینه زن

همان منزل است‌این‌جهان خراب که دید است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش کجاشیده آن‌ترك خنجر کشش

نه تنهاشد ایوان وقصرش به باد که کس‌دخمه‌نیزش ندارد به یاد

همان‌مرحله است‌این بیابان دور که گم شد درو لشگر سلم وتور

بده‌ساقی آن‌می که عکسش زجام به کیخسرو وجم فرستد پیام

چه‌خوش گفت‌جمشید‌باتاج و گنج که یك جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناك که زردشت‌می جویدش‌زیر خاك

به‌من‌ده که‌در کیش رندان مست چه آتش پرست و چه دنیا پرست

ا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست .

من ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن .

ا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز .

ده تا روم بر فلك شیر گیر — به هم برزنم دام این گرگ پیر.

ا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایك در آن می سرشت .

ده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم .

ده ساقی آن می که شاهی دهد — به پاکی او دل گواهی دهد .

یم ده مگر گردم از عیب پاك — بر آرم به‌عشرت سری زین مغاك.

چوشد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم ؟

رابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین .

ن آنم که‌چون جام گیرم به‌دست — ببینم در آن آینه هر چه هست

ه مستی دم پادشاهی زنم — دم خسروی در گدایی زنم .

ه مستی توان درّ اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت،

که‌حافظ چو مستانه سازد سرود — زچرخش دهد زهره آواز رود .

مغنی کجایی ؟ به گلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود .

که تا وجد را کار سازی کنم — به رقص آیم و خرقه بازی کنم .

به اقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت .

خدیو زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران .

که تمکین اورنگ شاهی از اوست — تن آسایش مرغ و ماهی از اوست .

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جان صاحبدلان .

الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارك خبر .

فلك را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست

به جای سکندر بمان سالها — به دانا دلی کشف کن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیغ داند زدن روزکار — یکی را قلم زن کند روزگار

مغنی بزن آن نو آیین سرود — بگو با حریفان به آواز رود

مرا با عدو عاقبت فرصت است — که از آسمان‌مژدهٔ نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن — به قول و غزل قصه آغاز کن

که بارغمم برزمین دوخت پای — به ضرب اصولم برآور زجای

مغنی نوایی به گلبانگ رود — بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان‌ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار — ببین‌تاچه گفت‌ازدرون پرده‌دار

چنان بر کش آواز خنیاگری — که ناهید چنگی به‌رقص آوری

رهی‌زن که‌صوفی به حالت رود — به مستی وصلش حوالت رود

مغنی دف و چنگ را سازده — به آیین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصهٔ روشن است — ببین‌تا چه زایدشب آبستن است

مغنی ملولم دوتایی بزن — به یکتایی او که تایی بزن

همی‌بینم‌ازدور گردون شگفت — ندانم کرا خاك خواهد گرفت

دگر رند مغ آتشی می‌زند — ندانم چراغ که بر می کند

درین‌خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز

به‌مستان نوید سرودی فرست — به یاران رفته درودی فرست

پا یاد

حافظ بسال ۷۲۶ یعنی ۳۵ سال پس از درگذشت سعدی در شیراز بدنیا آمد و ۶۵ سال عمر کرد. رباعی با خیام و غزل با حافظ همنام‌اند. غزلهای حافظ با همه لطافت بیان و شیرینی زبان در ترکیب‌های تازه و نازک‌کاریهای شاعرانه از اندیشه‌های بلند مردم دوستی بی‌آزاری از خودگذشتگی فروتنی بلند همتی عشق به زن و زندگی و زیبائی لبریز است. حافظ هستی را از چنان جایگاه بلندی می‌نگرد که ناکامیها و اشکست‌های زندگی را بسی خوار و خورد می‌بینند. از اینرو دیوانش آرام‌بخش دل دردمندان و امیدواران شده است.

حافظ پرده جهل و خرافات را میدرد: خودپرستان و ریاکاران و ستمگران و جاه‌طلبان اجتماع را روسیاه و رسوا میکند. بیهوده نیست که پانصد سالست فارسی زبانان او را بهترین همدم و رهبر خویش شمرده‌اند. خانه‌ای که حافظ نداشته باشد چیزی کم دارد.

۳۰ ریال




SEAL OF THE UNIVERSITY OF CALIFORNIA
LET THERE BE LIGHT
1868